

سنا که در کا فضل و خلاق و زما
بن سنج یکین ن و ن قین ن

خوشا که تکیه اشعارش در یک شعری و جدا که تکیه ایانش از علوی مضامینش غریب و با کلامی است



از تکرار این سوره در پیش و نام به هر سوره که در این سوره است که در این سوره است

ای نایاب و بیکشور که منقبو جهانش
در طبع می مشی واقع طبعین ن

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6990

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اسے جمالت عرش عزت جاودان انداختہ
رایت مہر جلالت لایزال افراشته
تاب انوار جمالت بہر اظہار کمال
نور خود را جلوہ کردہ در لباس این آآن
روی خود را گفہ ظاہر شو بہر صورت شکستہ
از فروغ روی خود روی زمین افروخته
خود ہمہستی شدہ دانگہ برای روی پوش
چلیست عالم بی فروغ آفتاب رویتو
پیش ازین بے تو ہماں چون بود در کرم عدم
در بیابان قدم عالم سراسی پیش نیست
ظاہر و باطن قوی و طالب و مطلوب تو
در محیط ہستیت عالم بخو نکوے نیست
صد ہزاران گوہر معنی بصورت ہر نفس
بازو ریائے جلالت ناگمان موبجے زدہ

گوی در میدان وحدت کما مران انداختہ
سائے چتر جلالت جاودان انداختہ
پر تو بر ظلمت آباد جہان انداختہ
در جہان آواز گون و مکان انداختہ
پس بجالم در ندای کن فکان انداختہ
پس بہانہ بر چہ راغ آسمان انداختہ
نام ہستی گہ برین و گہ ہر ان انداختہ
کثر از ہجست در کج ہوان انداختہ
ہم بران حال ست و حالی چہمان انداختہ
تشنگان را بہر سودا ند زہیان انداختہ
وان دگر نہایت اندر ہر زبان انداختہ
با دقتدیرت بہر جانب وان انداختہ
موج آن دریای وحدت را نہمان انداختہ
جملہ را در قعر بحر پیکر ان انداختہ

حمله یک چیز است موج و گوهر و دریا و سنگ
 در همه صورت توئی و نیست خود صورت ترا
 روی خود بنموده هر دم در هزاران آئینه
 آفتاب در هزاران آئینه یافته
 جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف
 از جمال تو به بیند بے نقاب انقلاب
 یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم
 در گلستان روی خود دیده بچشم بلبان
 جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم
 یک سخن یا خویش سخن گفته و زان هرزه در
 آشکارا کرده هم اسماعی تو گفتار تو
 عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات
 گرچه از دریای وحدت آب حیوان می کشم
 همت دریا کشم خواهم که دریائے شوم
 تا عراقی بنکر من بشد درین دریای ثروت

صورت هر یک خلافت در میان انداخته
 وین حقیقت حیرت در هر روان انداخته
 در هر آئینه رخت دیگر نشان انداخته
 پس برنگ هر یکی تا بے عیان انداخته
 اختلاف در میان این و آن انداخته
 بر رخ از غرت ردای جاودان انداخته
 وز دو عالم این همه شور و فغان انداخته
 غلغلے از بلبلان در گلستان انداخته
 در میان تخته پر عاشقان انداخته
 در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
 بس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
 اے کمال تو یقین را در گمان انداخته
 مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
 کاندراں موجب نباشد هر زمان انداخته
 کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

فی توحید

ای جلالت فرشت عزت جاودان انداخته
 نقش بند فطرت نقش جهان آراسته
 چیست عالم نیم ذره در فضای کبریات
 کیست کشت اول دران تخم محبت کاشته
 تا شود سیراب ز آب معرفت هر ذره
 کرد عکس روی تو آئینه دل گلستان
 یک نظر کرده خردش از عالمی برخاسته

عکس نورت تابشی در کن مکان انداخته
 بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
 آفتاب قدرت تا بے بران انداخته
 چیست تن خاکی درو آب روان انداخته
 فیض مهرت تلمذ در کشت جان انداخته
 بلبل جان غلغلے در گلستان انداخته
 یک سخن گفته غریب در جهان انداخته

از سماع آن سخنستان عشقت صبح وار از از روی قرب تو مرغان عرشی هر نفس آفتاب جذبه تو شب بنم اشباح را تا دهر از تو نشان بے نشان آدمی تا یمنور در و سه تو بیند جمال روے تو بر کشیده بهر شسته خاک ایوان جهان باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون + در فضاے لایزال کوس قدوسی زده نور قدسست خرمین چون دجرائی سخته کم ز نذات لاف تو حیدر قوم دم غیرت خود که باشد ذره تا دغوی خورشیدی کند در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست که با نور تو بنم خد این ذرات را کی بمیدان تو یا بم دین دوسه گوی جهان هم به بنم عاقبت این کشتی افلاک را اے خوش اربینیم بے ناگوهر بحر نقاب غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب ذره خاکیم حیران در هوای صحر تو تا مگر یابیم از عشق تو بوسے زندگی اے نظر کرده بهشتا قان از روی دوستی زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز	جامه پاره کرده و جان در میان انداخته پاسے و بهوسے و فتنه در آشیان انداخته در زمانی از زمین بر آسمان انداخته در زبان ذات او و صف نشان انداخته در دو چشمش نور تو کل عیان انداخته بر لبش نه سما و بهشت خوان انداخته سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته گوی در میدان وحدت کامران انداخته خنجر و صفت سر و دم و بیان انداخته بر سر و ار ملامت در میان انداخته پیچ دیدی قطره در یاد رویان انداخته دین خیالے چند ما را در گمان انداخته باز در کتم تواری همچنان انداخته در خم چو کاک وحدت ناگمان انداخته موج دریای طهورت بادبان انداخته کشتی مادر محیط بیکران انداخته و سبدم از تشنگی بر لب زبان انداخته در سر از سودات شوری در جهان انداخته خویشتر را در میان عاشقان انداخته در سر میر یک عشقت صد فغان انداخته چند باشد مرد دهر خاکدان انداخته
---	---

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

راه باریکست و شب تاریک مرکب ناسا پیر | ای سعادت رخ نماوای عیادت دستگیر

تا قدم زین دشت آباد جهان بیرون نهم
تا که آخر برب دریا نشینم خشک لب
جز به تا بر کشم جان را ز قه چاه تن
تا که مستغرق شوم در قهر بحر پیودی
تا چون با بحر آشنا گردم بر دم آرم دری
در کشم در رشته جان آن گهر را بجه دار
آن به تسبیح و جلال و حمد و سبحی سزا
آن سزای آفرین از حمد او زده است جان
نه ز تسبیح جلالتش ذکر را چاره دی
یا در ویش عاشقان را خوشتر از پیش نهم
هر که یابد بکنظر ز زنده ماند جاودان
در همه هستی حقیقت نیست، هستی غیر او
غیر او چون خود نباشد که بود او را شریک
در هوای امر او خورشید چون زرق و ان
با تجلی جمالش محو گردد کائنات
جز بعلم او نداند ذات او را بهر علم
حسوه داده اند که خود را از بهر نفس شمر
با همه با هم ولیکن ز اشکارائی نمان
روی او را دیده چشم جان ز روی شایان
ساحت قدسش مبرا از چه و چون و کجا
یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته
گفته با عالم سخن از بهر رو و مصطفی
جز به از ناز نورش کشته موسی را دلیل

از آن سراے رحمت آباد جهان جویم نصیر
تا که از دوزخ جنتی گردم بگر و بگریس
جز به تا افسانم خود را بدریا سیه قیر
سیر بسیر دریا بودی جوئے ماند تھیر
کز فروغ عکس آن گرد و دو عالم ستیر
تا ز سبزه پشونم تسبیح سبوح قدیر
و آن بتقدیس و کمال نعت قدوس صبر
و آن بدائع آفرین کز شکر او تا به ضمیر
نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یا دگویش بیدلان را بهتر از بوسه غیر
هر که از دی زنده شد جانش سبت از دار گو
هر چه هست از هستی او از قیاس و اکثر
چون همه او باشد آخرت او باشد نظیر
در فضاے قدر او عالم بیایست طیر
با نیسب باد صحر تا بس که دارد فقر
جز بنور او نه عین ذات او را بهر صبر
گشته نور او حجاب دید های ستیر
با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
راز او بشنوده گوش دل ز لحن بم و زیر
لطف وضع او منزه ز الت عن و ضمیر
یک نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
کرده در آدم نظر بر دل پاک اندیر
قطره از آب رویش خضر را کرده نصیر

بر بساط جنتش آدم چو عالم منتقم
در دم صیقلی دمیده شمع از خلق او
بروز عرض ادبش صفت انبیا استاد پس
از برای پرده داران برش فراش صنع
شقه شش گوشه را از پشت خم داده دو کنگ
بهشتستان کرده بهر دوستانش پر نعم
بهر خاصانش فکنده بر بساط عرش خوش
بر لب جویش برای کوزه آب روان
در خور نوشانش ندیده چاشنی این بهمان
از سر نگشت مبارک زان یکی کرده دو نیم
این همه ز بهر او فارغ از بهر و دسرای
چون شدم هاجر ز صبح احمد محمود خلق
ای مقدس ذات تو از صفت نه پاک پاک
ای ز تسبیح تو نازده چهره هر خاص و عام
ز آفتاب حمد خود حمدی مرا تو ز بخشش
و ز شعاع تو تو حید تو تو حید مرا
کی بود که تو تو روشن شود تیره و لم
از هوای خود بفریادم افغنی یا نیست
اگر بیا بم از تو یوسه ذلک الفوز العظیم
جمله امید داران را بحام دل رسان

بر درخشاخش سلیمان نیز سلیمان فقیر
تا دهر مرده که ایما قوم قد جاد الی غیر
غیبت سلطان حقیقت نیست شاهنشاه میر
بر هوا فکند هشا دروان نه توئی اشیر
زیر پای هر کس خیلش کشیده چون حریر
هفت زندان از برای شکنانش بر جزیر
بهر خاصانش نهاده در کمان چرخ تیر
هر یکی دو لای بسته نه بسوی مستدیر
در تنویر طبعش بسته دو تانان فطیر
خود نه خورده عالمی را قوت داده زان خمیر
در سمرای خاص مردم بایکی بر یک سریر
باز کردم بر در قدوس اکبر استیجر
وی منزله ذات تو از لغت نادان خیر
وی بتقریس تو زنده جان هر بر ناپیر
تا چو زده در خضای حمد تو یا پدید
روشنائی ده که ماندم در کف ظلمت اسیر
کی برو ز آید شبیه پیچاره خوار و حقیر
در پناه لطف افتادم اجر نی یا خیر
و بر میرم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر
ای امید جان عنایت از غرق و امیر

ایضا

عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند
تا چنگ آزند در دل بدست غم دهند

عاشق سودای جانان در دل شیدازنند
و بر دست آید وصالش جان پشت پازنند

از سرستی همه دریای مستی سرکشند
 اگر سرخوان دو عالم بگذرند آزاده وار
 بگذرند از تیرگی بر چشمه حیوان رسند
 چون آب زندگی لب را بشویند خضر وار
 رحمت عالم رسول الله آنکو قدسیان
 آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا
 در ازل چون خطبه او و الهی ادا کنند
 تا نه سود آفتاب از پر تو نور خورش
 چون بساط قرب او از قاب قوسین افکند
 طره مشکین عنبر ساش از یاسین چند
 شمه اظیب خلقتش عالمی شد تودماغ
 بهشت بستان بهشت از شبنم دهنش
 برتر از کون و مکان کعبه است یعنی درش
 خود بود دریا و دستش منبع آجیاب
 در کمان از یک سپر سازند انگشتان او
 از برای استخوان قدر او در هر نفس
 چیمه اطلس بر آس و دو دیگر مطبخش
 مشعله داران کوبش بر می مایند
 مرکب او شبیه بر میدان علیین کشد
 گرچه گرفت از بهمان زرخاک پیران رش
 چاکران او بدین حق فرو نازند سر
 خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم
 دوستی حق نیابی در دل بے دوستیش

چون نترسند از ملاصت خیمه بر صحرانند
 سنگ آزادی برین نه کاسه دنیا زنند
 او مبدم بر جان و دل زبان آب جان باقر زنند
 بوسه بر خاک سر اسب خوانند بلی زنند
 بر درش لبیک روح الله ما اوحی زنند
 عقد قزاق او از عروۃ الوثقی زنند
 توبتش زید که سبحان الذی اسرار زنند
 سایبان از لبر برق سرش دروازند
 رایت اقبال او بر اوج اودانی زنند
 حلقه روی بهشت اساس لایله زنند
 دزد فروغ شمع رویش آتش موسی زنند
 نه جابج سپر خ قبه هم در دریا زنند
 بهشت قصر کائنات از خاک او طیارند
 سنگ مریم هم در گو یا شوند آوازند
 دزد زوش ناوک از دام بر اعدا زنند
 صد هزاران خشت جان بر قالب تمنا زنند
 بر سر این بهشت طاق آگینه سیما زنند
 سایه بان درگش زین مهر حیرت سازند
 موکب او خیمه بر طارم خضر زنند
 توده زرد درم خورشید زربالا زنند
 بندگان او قدم بر او لے و آخری زنند
 با چنین نسبت کجا دم را دم و خوا زنند
 مهر مهر او و مهر حق همه یکبار زنند

<p>بر که او را دوست تر از خود ندارد و رانده است در همه عالم کنه دارد و او را دوست داشت بر که او را دوستی عینا کنی پس و پیش چون عراقی پیروز او شد سز و نور و جش</p>	<p>در چه آرد یک جهان طاعت پر و پیش دارند خیمه چاهش درون جنت الما دارند راه میان خاک در چشم چاهینا دارند طایر قدش در ای دزوه اعلی دارند</p>
---	---

الفصل فی

<p>شبانم و حکا جهان نیست و خرم چون میتوان زدست شما طاعت بر فرق کائنات چرا پاسته نم آن کالی که ریش از غایت کمال نورم که از ظهور من آشیا ظهور یافت او صفا لا نزال هم از من شد حکا و دشمن تر از وجود تجلی ذات حق پیش از وجود خلق بهفت صد سال بر لوح کائنات قلم آنچه ثبت کرد عالم بسوزد از بهات جلال من پیش از عدم وجود تجلی ذات حق منی حزن عالم و سر صفات حق فی الیله مورد همه است ذات حق از انجا که اسم من است میرسد سلطان منم که از سر سیه ان بدین صفت بر نور کاشکار شد از شرق شود چون بگردم در آینه عکس حال پیش نور شد آسمان ظهور عجب مدار</p>	<p>نا که بود که از کف ایام بر برم از دست روزگار چرا غصه میخورم آخر نه خاک پاسه عزیز میبرم گویم منم که عین کمال است منم ظاهرت هست هر نفس انوار اظهرم بسنگر بمن که آئینه ذات انورم بنموده آنچه بود و بود جمله یکدم شد علم آخرین و نخستین مقررم حرفی بود همه از حواشی دفترم گر پرده جمال خود از منم فرورم بنموده آنچه بود و بود جمله یکدم شد شکست ز پر تو انوار جوهرم بل اسم اعظم حقیقت چه بگویم هر لحظه کنیتی و گرد اسم دیگرم گوئی مرا دور خم چو کان همی برم عین منست بلکه از ان نیز برترم اگر دهم به جهان بحقیقت مقصودم خورات کائنات اگر گشت منظرم</p>
---	--

حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید
 انوار انبیا همه آثار نور من
 ارواح قدس جمله نمودار من
 بحر محیط شمس از فیض فایض من
 بر من تمام گشت نبوت که خاتم
 عالی ترین معارج ارواح کاملان
 بحر ظهور و مجسم بطون هر دو را هم
 موسی و خضر و طلب جمعی چنین
 حسن رخ ز صورت آدم بدید شد
 کشتی نوح از نظر من نجات یافت
 عیسی که مرده زنده همی کرد نفس
 امر و آنکه سلطنت جاه من بدید
 تخت اختیار نشسته بغر و تار
 بر در که خلافت من صفت زده رسل
 در حجر بنی نهایت اوصاف مصطفی
 هم در شب فرو ز ازل آیدم بکف
 تارفته در میان که موجیم در بود
 میخواستیم این زمان که بر آرم دی این
 یک قطره نیز نیست ز دریای رحمت او
 تر صفات باطن بے منتاس او
 از من که میرد بر آن رحمت خدا
 هم لطف او دیگر نظری سوی من کند
 گوید قبول او که عراقی از آن است

آخر نظاره کن رخ انوار گسترم
 انفاس او میا ز منیم محط
 اشباح الشی جله نگه دار پیکم
 نور بسط طبع از نور از هر دم
 و ز من کمال یافت ولایت که شرم
 نازل ترین مدارج والای شرم
 در من بدین که مجمع جسدین اکبر
 لب تشنه اند بر لب ریای خضر
 در حال سجده بر در شسته برابرم
 تا غلیل سوخت هم از تاب آرم
 بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
 بیند چو آفتاب عیان در محشرم
 کشته همه مراد ز دولت میسر
 در سایه لوای من آسوده مشکرم
 گفتم که آشنا شوم و غوطه خورم
 هم گوهر حیات ابد ز ویر آورم
 و افکنده در محیط چرخ از در و گوهرم
 لیکن نمی توان که گذشت آب ز سرم
 وصفی که گشت ظاهری این گفته ترم
 ظاهری نیست کنم که ندانند یا درم
 آن کوست سوی جله کلمات به سرم
 گیر دعای شیش ز کرم باز در برم
 احسان او کند ز شفاعت تو نگرم

آری در یکجا خود از جوی کوشم	بخشد نواله ز سر خوان خاص خود
ایضا فی النعت	
<p>مطلع نور خود الجلال شده شاکر حوت لائزال شده زیر پای تو پائمال شده محرم پرده وصال شده در ملاقات اتصال شده انچه ناخواسته محال شده همه هست از تو باکمال شده طینت آدمی سفال شده جرعه خمر انتیال شده معجزانت گواه حال شده در نهان خانه زوال شده حل کن مشکلات ضال شده دیو بوده ملک خصال شده آفتاب آئینه مثال شده روی خورشید با جمال شده ماه در هر می بلال شده از سر کوه تو شمال شده روی خوبت خسته فال شده در سر آن در لطف خیال شده حلقه در گوش چون بلال شده الف و حاد و سیم و دال شده</p>	<p>ای رخت مجمع جمال شده عاشق زوت لم یزل گشته زورده عرشش و قیقه ملکوت در نوشته سر ادق جبروت با جمال قدم تقاضا ترا هر چه آن خواسته شده وجود بهر تو نیستی شده همه هست از پی جبریده ان مجلس تو ساقی مجلس تو فیض قدم کرده دعوی عقل کل باطل سایه از تاب آفتاب رخت از دهن تو شکل میم و دونون عقل در کتب هدایت تو ز اندک کاس شعاع طلعت تو تا حکایت کند ز عکس رخت آشنائی دهر ز ابرویت تا مظهر کند ریاض قدس بهر بحر تقبلان قدسی را ول دیوانگان روحانی حلقه داران چرخ بر در تو در دار و راج در هوا مع قدس</p>

مردم در شور و وجد حال شده نگاشتن و مبین زلال شده بیش از اندیشه سوال شده ساحت لامکان محال شده چاکرت رصف نعل شده ناطقه در ثنات لال شده نعت تو پرتر از مال شده دل و دین رفته جا به مال شده عیش به خوشدلی و بال شده نفس بر پای او خصال شده مرکب سر شکسته بال شده ای درت جمله را مال شده	برده نامت سیح بر در گور ز آب رویت خلیل را آتش حاجت سائل از در تو روا ابرش غم پیروان ترا سدره و آسمان و صبر پشت از مدح تو عاجز آمد عقل قدر تو در جهان بگنجیده نظر کن بمفلسی عوری عمر و زنا خوشی بسد برده کرده در شرع تو شروع و لیک بر در قرب تو چگونگی پرد راه ده بر درت عراقی را
--	---

ایضا که

سر همه چشم قدسیان خاک در سراسر یافته نور انبیا روشنی از صفای او خضر بقای سمدی یافته از بقای او طینت از نور حق طلعتش از بهای او خاص ندیم ذوالمنن بر دو جهان بر او عرش مجید آسمان ساحت قربا جاس او	قبله روی صوفیان پایگاه صفای او گوهر عجب جتبا مهر سپهر اصطفای او تافته حسن ایزدی از رخ خوب حمدی برده زمر سلان سبق خاتم انبیا بحق حضرت غرتش وطن خلوت او در خمین چاکر در گش جهان بنده اوست از جهان
---	--

فی النصیحة و الموعظة

که با خود در جهان خلوت بگنجی در همه جانی که در بزم سبکو و جان نگویند که ان جانی توانگه روی او بینی که روی از خود بگردانی	دلاد بزم مارمان تا جان بر افشانی چو گشتی سرگران ز می سبک جان فرشان بر توانگه ز خوسر یابی که از خود پیچیده گردی
--	--

برو آدم شوی زنده که جان را با تو باز
بروی او بر افشان جان دیده در ره او باز
مشو چون گوی سرگردان ننگ خود را درین میدان
همای عشق اگر یکدم از زنجیر گیر
مشو در بند خود بر خیز و در قراک عشق آویز
ز بهر رحمت جیست مرغ با نش نگو نبود
تو خود انصاف ده آخر مدت کی رود دارد
درین وحشت سر اسمنه خواری یافتن بهرگز
چو عیسی قصد بالا کن برون بر لاشه زین پستی
دلی به عون ربانی هر درو که کن غولان
برون از شرع بدر ایست که خواری فیت گمراهی
ز صرافان یونانی و فلستان که قلابند
ترا اگر لوح محفوظ است علم از فلسفی گیری
دلت آینه عیبست هر دانا درو بینی
وراه خورشید و جدانی شود چشم دلت روشن
بشاید آسایان توان دید کس انجم افلاک
ازین معنی حقیقت بین نظر بهر چه اندازد
چنین دولت ترا کن تو از بی دولتی غافل
هوای دنیا و دود را تو از دودن همی پسند
چه بینی سبز و دنیا که چشم جان کند خیره
دلت تا باشد طبل ستور و گنگن شیطان
اگر خواهی که این گنگن گستانی نشود روشن
اگر شاخ و فایب بینی ز دیده آب ده آنرا

از دود آفرینان یابی که از خود او بستانی
ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پنهانی
رساند خود ترا چون گمان بچو لاکه سلطان
نه سدر راه آشیان سازی نه در فردوس لایق
مگر خود را از دست خود طغیل عشق بر مانی
که جان را در خطر داری و تن ادرت آسانی
ستور پیر اشک خانی و طوطی را گلس رانی
درین محنت کده روحی بخواری دید تا دوانی
میای اینجا که سر گیر نه دجالان یونانی
بگردانند از راهت بخنیل است نفسانی
خلاف دین مرن علمی که خواهی خواند شیطان
نمار و طلب شان سکه زوار انصاف ایمانی
ترا خورشید همایه چراغ از کوه گیرانی
طالب عالمی جسم ز قوم عالم حسانی
ز روی آن داین بینی نقش این دکان خوانی
دست در در زنجار یزد تا بهر نورانی
همه نو کار حق بیند نه بلین صورت جهانی
چو دوزان اندرین منزل اسیر نفس خوانی
که دامانی بمر داری درین وادی ظلمانی
تا شای دل خود کن اگر در بندستانی
نیاید زو مشام جان نسیم روح روحانی
میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی
و گر خار جفا بینی بزین راه پیشانی

بر لب از صحن میدانش صفات نفس بد فرمان
مراحت زین دل برینسان کرکشی یک چند
درواز مشرب عرفان روان حدیث می چون
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت جلیین
فروران از سر ترخص صد قندیل و میدان
خرد در صحن بتانش کمر بسته بفراشی
ز کیسو طوطی از کاغذندان از شکر خانی
نوا سه بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
شراب از دست جانان خورچه نوشی از کف شراب
بعشرت گاهستان آئی اگر عیش آید خواهی
نموده شادمانی جمال ز پرده صورت
ز بهر نقل سرستان ز لب کرده شکر خانی
روان کرده لب ساقی لبالب جام شتاقی
عنایت هست با هست که اندر منزل اول
چه کردی در گلستانه که دارد حد و پایانه
هزار و یک مقام اینجا اگر چه بگذری لیکن
تجلی صفات آنجا دے صد رنگ بنماید
گست از لطف بنواز دگستا ز قهر بگذارد
گهی از انش چون برق خوش خندی برین بگذارد
منشعبه باز وقت اینجا دے صد مهر فلطاند
برون شوز اشیان جان کن منزل دین بستان
بساط رسم راحی کن براق و هم پری کن
فضا به بوستان دل یکی صحرای بی پایان

بر آور قصر ایوانش بد کرد و فکر یزدانی
گلستانی شود خرم نظاره گاه اخوانی
درواز مرغ اخلاق جاری هم دو صد خانی
فصلش بر پله احسان نمازت فوق و جانی
نمایان نور مهر سدریل خورشیدی و خشتانی
فلک بر قصر ایوانش او اگر دانه ناخوانی
ز کیسو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی
که آخر در چنین گلزار خاموش از چه میانی
بساط نرم رحمان بین چه بینی نرم رضوانی
بنز به گاه جانان آئی اگر جویای جانانی
ز چشم مست کرد هست جان استی جانی
برای چشم شتاقان ز رخ کرده گل فشانی
مشوش کرده در باقی حدیث نفس نسانی
چه دیدی باشش تا بینی جمال منسل ثانی
چه خوش باشی به بستای کلاه و گلستانی
ز حد جمله اسما تجا و ز کرده متوانی
ترا یک رنگ گرداند به بینی روی گسانی
گسه از بسط خوش باشی گهی قیض در مانی
گه از هیبت بساط ایر اشک از دیده باری
تو بر نطق مراد و از ان چون مهر فلطانی
بگیر در قفس آرام سیم رخ بیابانی
ترا غنای بس که دل در بند قربانی
بپای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی

در آن صحرا و دوی بین فراز عرش ملکین
قصص سربسرا نوار از سبحات قیومی
ز آفتاب غیب را و منور چشم کردی
مضمر اندر حضور آنجا نهان اطوار در نوار
ازل آنجا ابد بینی ابد آنجا ازل یابی
هزاران ساله رومی بر یک پروانه دیکدم
بخود و نتوان رسید آنجا و لیکن گشتوی بخود
چه حاجت خود ترا آنجا بطیر سیر و نشستن
به بینی هر چه هست بود و خداوند این لحظه
کند چشم تو کار گوش و گوشت کار چشم آنجا
بنویسم لم یزل بینی جمال لا تزالی را
و گر موج محیط او را باید خود ترا از تو
نه از وجد نه از نقد و نه از وصل نه از هجران
ترا چون از تو بستاند خاند جمله او ماند
عجب نبود درین دریا که آذین زلف یار
چو با بحر آشنای گشتی شدی از خویش بیگانه
گرت چو گمان هست آمد بودی گوی امیدان
و گر پیش آیت جبرئیل پسندش بجا دیش
و اگر خواهی که دریایی بحقل این رهز راه توان
عراقی که کنی ادر آنک رهز اهل طیر و سیر
ترا آن به که با جانان روان گویی ثنا و را

سرا و کاخ بستان بهشت آباد سلطانی
ریاضی سربسرا نوار از سبحات ربانی
ترا از بار ریاض او معطر جان روحانی
طهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتانی
زنوز تا بش کیسان به بینی بایس کیسانی
هین کن کار صد ساله یک عبت باستانی
در آن اوج فضای پر سبال و پیر انسانی
همه در فیض تو جمنند و تو در فیض زردانی
بدانی آنچه می بینی به بینی آنچه میدانی
تنت رنگ روان گیر در وانت رنگ جسانی
بعلم سربدی دانی همه اسرار پنهانی
نه از دانش خبریابی در اندم نه نادانی
نه از درد و نه از درمان نه از شوا و نه از
توان که خواه انا الحق گویی و خواهی گوی سبحانی
غریب بحر و هر چیز آذین در حیرانی
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
درین ملک سلم شد بزین لوبت که سلطانی
و گر زحمت دهد رضوان را با کن تو بدیانی
که اندر ساغری مودی کعبه رحمتی
چه دانی منطق مرغان نگر دی چون سلیمانی
مسلمانان مسلمانان مسلمان مسلمان

ایضا له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان
که است بودم از آن می که جامه اتو جهان

بکام دوستی مهر دوست میخورم
 بچشم یار رخ خوب یار میدیدم
 تبسم لب ساقی مرا شراب بے داد
 مرا پالیه چو جام جهان تما باشد
 شراب داد مرا ساقی از خمستان
 بساط عیش من افکند در گلستان
 برین بساط یک بود ساغر و ساقی
 که دید جام که کار شراب ناب کند
 هم از لطافت می میگرفت از نگ قدح
 صفای جام بیا میخت با لطافت می
 درین قدح رخ ساقی معاست نبود
 چو هیچ رنگ نداد و شراب باز کجا
 مگر شراب بحبام جهان نما دادند
 از آن که نیست مقید هیچ رنگ آن می
 گفتم پنجره معشوق آشکار شود
 ز عکس روشن آن باده میشود روشن
 ز عکس می چه عجب گر جهان منور شد
 همه جهان ز می عشق یار سر مستند
 نیافت تیغ نصیب از حدت آنکه نیافت
 چنین شراب فلک چون بهفت بام خود
 چو ساقی مه نوسا غریبی بر کف
 ازین شراب اگر جرعه بر زمین بچکد
 شکفت نیست که گل رنگ بوسه میدارد

در آن نفس که ز جام جهان نبود نشان
 در آن مقام که میرسیم بجان کسان
 ز باده که شد از لطف او قدح خندان
 بین شراب چه باشد جز لیلی و میزان
 که جرعه چنین در او دست روضه رضوان
 که خاک رُوب در او دست روضه رضوان
 درین مقام یک بود مطرب و الحان
 که دید می که بود جام او رخ تابان
 هم از صفای قدح می نموده با عیان
 طور یافت ازین امتزاج ساغر جان
 ز حسن لطف و و صد رنگ آشکار دهنان
 بدید می شود این رنگها بے پایان
 که می نماید از جبرام جام این الوان
 بهر صفت که بود جام سر ز ندی از آن
 گفتم چگونه عاشق چو لوبهار و خزان
 جهان تیره کنون و سبدم زمان بزان
 که مه ز تابش خورشید میشود رخشان
 و یک مستی هر ذره هست دیگرسان
 ازین شراب نصیب از جسد و ناحیان
 عجب نباشد اگر می شود سیر غلطان
 هم از براس می مهر مید و خندان
 مگر اشکو که کند باغ و بشکفتستان
 و گزین بلبل بیدل چرا زند دستان

وگر نه ز کس محمود یار سرست است
سرشته اندر من لیکنم دگر نه چسدا
وگر نه مردک چشم آن کجا رسنم
چو بزبان عراقی حدیث عشق رود

چرا کند بهمان دگر خدای آفت آن
همیشه مست و خرابم چو غمزه جانان
چراست نام من از جمله جهان بستان
برو دگر که آن دم نه آن اوست زبان

مدح شیخ شهاب الدین زکریا ملتانی

لاح صباح الوصال فرستوسر شارب
شاه دست من دیدم در خسار
چهره زیبای من بردن عقل بهوش
من ز جهان غیب کرد دل من غلبه
ساعت آن دلکش روضه آن جانفزا
دل تحیر در دکانیت جهان غلبه
هاتف مشکلی کشا گشت مرا ز دنیا
عکس چال قدم نور بهاس قدس
شمسه روی او کرد جهان مستیر
نور چینش بر دوش مشرق نور یقین
دید او دراک او ناظر احکام لوح
فاطر و قواد او کاشف اسرار غیب
از رغبوتش فراخ در بر بوش امان
در دم او یافته از دم عیسی نشان
ساتی لطفت قدم داده بجام کرم
کرده دو صد بحر نوش مانده یکدم ز بوش
صبح سبزه اسمن بهات اقبال
لاح من اسرار طلعت صبح الیقین

صباح قماری الطیر فی آراکوس الشرب
دا در لعل خودم جام حقیقی ندرب
جام طرب ز اس او کرد نهادم خراب
دید جهان غلبه دگر بر تر ازین غلبه قیاب
سایه آن مهر تاب ذره آن آفتاب
جان قسب در دکانیت بهشت عجب
گفته بگویم ترا اگر نکنی اضطراب
کرد جمال افکار از تنق احتجاب
لحاف رخس او کرد دخیان مستطاب
صبح ضمیرش بشب نور دلهتاب
چشم دل پاک او مشرف ام الکتاب
پیر تو الوار او محرق نور حجاب
در ملکوتش خیم در جبروتش ثیاب
در دلش افروخته کتش موسی شهاب
بهر دلش و بدم از زخم طلت شرب
باز شده در خروش سینه او کباب
اشرف مستشهر کمن سطوات اقرب
لاح با نواره ظلمه لیل ارباب

<p>هم گفتہ انبیا صاحب حق کامیاب غوث همه انس و جان باکت تنق تراب و اسی حق الیقین مهدی ہادی خطاب کمل کامل صفات عالی عالی جناب تشنوی از آسمان جز زکریا جواب آمدی از حق یقین وحی برد صد کتاب در کف دریا و شش ہفت فلک یک جہا طالب مطلوب را از در افق باب کعبہ افضالہ ما من اہل العقاب ترتیبہ اقدامہ کحل عیون المحاب خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب عجاس داؤد را نغمہ طنین رباب بوکہ دہد بوسے تو درد دلم را گلاب تا شوم روز چشم بیا خندست ہر کاب در گہ رحمان بود غم منہ دگان را آب گویدم حسنت زہ صرحت بکون لہواب تا بود انفاس خلق درد و جہان بحباب خاک کف پا سے تو اہل زمین چون تراب</p>	<p>راہبر اصفیا پیش رو اولیا شیخ شیوخ جہان قطب زمین و زمان ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین مفضل فاضل نو از عالم عالم پناہ پرسی اگر از جہان کیست امام زمان نیستی از استخیل از بس احمد رسول در نظر ہمتش ہر دو جہان نیم جو سا لاک مجذوب را بر در او نا برگشت سدہ اقبالہ قبلہ اہل الثواب قطرہ انعامتہ روح قلوب الصدور اسے بتور روشن جہان ذرہ چکو پیدائت پیش سلیمان چو مورخفہ آرم مرغ خاک درت را از ان در کسیر میریم چنگ بفراک تو در زدہ ام بندہ از در کف لطف تو بردہ عراقی پناہ گر کشند مصطفی مدحت حسان تو یا د با نفاس تو زمرہ دل عاشقان چاکر در گاہ تو اہل سما چون ملک</p>
---	---

ایضاً فی مدحہ

<p>روی دلہ اردان آئینہ پیژا آیند جان فشانند بروکان رخ زیباییند ز ایزوے رخ او والہ کشیدار آیند دوست را ہر نفس اندر ہمہ اشیا آیند</p>	<p>روشنان آئینہ دل چو مصفا بیند در پس آئینہ دزدیدہ برویش نگرند چون بدیدند جالش دل خود را پس از ان عارفان چون کہ زانو را بنحو سر کہ کشند</p>
---	---

در حقیقت دو جهان آینه ایشانت
 چون ز خود یاد کند آینه گردد تیره
 بر در منظر دل دل شد گمان آن بشند
 رسم جان پرور او چون بهمان یاد کنند
 عاقلان گر چه همه چیز بداند او را
 هر صفت که عقول بشری دریابند
 خوشه دلان از رخش امر و بستی دارند
 گر به بینند جمالش نفس مشتاقان
 نفس باد صبا گر بسیر گوسش وزد
 تشنگان از به دریا می حیط آرشا میند
 در دوشان که همه دردی در دوش میوشند
 ساغر دل زمی عشق لبالب دارند
 گرمی ساغر شان را ملکش بر افلاک
 ساکنان چون که سوار بقدم بست کنند
 سرشان بر سر زانویشان بر در دوست
 باز محنت زدگان از غم او خورده خرق
 گر زنند از سر صوت نشسته وقت تموز
 و بر آرد دمی بار دگر از سر شوق
 قدسیان منزلت این همه چون دنگرند
 از مقامات جلالت همه را رشک آمد
 همه گویند که آیا که تواند دیدن
 تا که از لطفت زمانی سو ایشان نگرد
 خاص حق صاحب قدوس بهاد الاسلام

که بر و در رخ زیبایش هوید آیند
 چون از ویاد کنند آینه رخشان بیند
 که تماشا که دلدار هوید آیند
 در درون دل خود عین مسما بیند
 نه همانا شناسند لقیق تا بیند
 ذات او را آن همه اوصاف بر بیند
 نه بشت که در طائف فردا بیند
 ز اشتهایش دل خود و اله در بیند
 خوش دمان خوشتر از انفاس سی بیند
 در دل از آتش سودا شتر را بیند
 مستی از دردی در دوش نه صبا بیند
 دمی دم حسن رخ یار در انجا بیند
 گل افلاک چو ذرات مخیر بیند
 پای خور از بر عرش محلا بیند
 قله را لوی خود را که چو سینا بیند
 دل چو آتش که دیده چو دریا بیند
 بس که نفسیده دلال زانم سر بیند
 زان نفس اهل زیستان همه گرا بیند
 زینت قطب زمان از به والا بیند
 که مقاشش در مقامات خود اعلان بیند
 که جهان روشن از ان طلعت غرا بیند
 همه بیوشش شوند جانب بالا بیند
 غوث حق رحمت عالم ز کرایا بیند

زده یا بند سدا پرده او در جبروت
 سبحه اش نور و مصلکش روانی چین
 خاک پایش بترک همه در دیده کشند
 قطب وقت اوست همه عالم از او شود
 خورده یان بجهان شمع هم او را دانند
 شہسواران کہ بچوگان قضا گوے مراد
 آنکہ در قبضہ او ہر دو جهان کم گردد
 بیدلان نظیر او دل بیثا یا بند
 خادمان در او آخرت و دین را
 خانقاہ کنش از فلک اعلیٰ یا بند
 در جہان ہر کہ ز خاک در او سر نہ نکرد
 بر سر گوش عنبریزان بہ عراقی نگرند
 دوستانش چو بہ بینند بموہند برد
 ہر سدا و زار بگریند کہ او را پیوست
 مگر ما بر در عطف تو پناہ آوردیم
 ز آفتاب نظرت بر سر او سایہ نگیں
 گر چہ چون آہن زنگار پذیرست دلش
 ز ارگرمید براحوال دلش نرم دلان
 بکش از لبش اے موسیٰ عہد آب خضر
 بوسہ گاہ ہمہ پاکان جہان باد درت
 عالم از نفس نفیس تو بسا دخالی
 کہ دشن سخت تر از صخرہ صما بینند
 بعضاے کہ ترا برید بیضا بینند
 کہ ہمہ در گہ تو طیار و ماوا بینند
 کہ جان ہر دم از انفاس تو بویا بینند

ایضا کہ

کار خود چون زلف خوبان در ہم و بر ہم نیم

می بیا و سا قیا تا خویش تن را کم ز نیم

<p>فایغ آیم از خود و هر دو جهان را کم نیم خیمه بهنم و رای نیلگون طارم ریم شاید از چوگان برین گوی خم اندر خم نیم دبدم در بزم و سسل یار جام خم نیم دست در زلف در آتش گاه کاهی نیم نیم در جهانم که دکی از دیده آفرانم نیم دست در قراک صاحب بهت اعظم نیم بوسه بر خاک درش چون قدسیان هم نیم آتش از سوز دل در جگر آدم نیم</p>	<p>از سستی همه دریای هستی در کشیم بگیلم از هم طناب خیمه هفت آسمان لائق میدان با چون نیست نه گنه فلک جام کینسر و بکفت داریم بسن می که ما چون بر آید از در در پاش اندازیم سر خاک و بوم از سر کونیش بجا رو به فضا خرمن هستی بباد بے نیازی بر دهم شیخ ر بانی بسا و الحق و الدنیا نکما پایه چون روح القدس بر دیده سدره نیم</p>
---	---

فی مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

<p>دل شتاق تیاران زهر سوزار در جنبید زهر سوکے دو صد بیل و ان اککا در جنبید زبا در وی او هر دم دل بیمار در جنبید دلش را چون کینساند تنش انا در جنبید که از باد هوا اے او دل ایرار در جنبید بطا هر جنبش بیند دشمن اککا در جنبید که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبید که در یای روان او ز شوق یار در جنبید که گر د کعبه وحدت می صد بار در جنبید دلش را چون عیان گرد ز رخ در جنبید چو بروی شکشف گرد و هم اسرار در جنبید ضمیر پاک او آن دم که از خاک در جنبید دران آتش که موسی شد سمندر و در جنبید</p>	<p>اگر وقت سحر باو سز که یار در جنبید در از زلفش صبا یوے بکوے بیدلان آرد ز باد کوی او در دم تن رنجور جان یابد چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که شوق او چو از باد هوا دریا سمنبدر عجب نبود و لے چون دیده منکر نه بیند جنبش باطن بیا تا بینی اے منکر همارے بهت مردان همه عالم شود مستغرق انوار او آندم ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آن عاشق چو بیند دیده جانش جمال یا رنجور شد و جنبد تا ضمیر او ندر و پردای عیب نشان جام کینسر و که عجب جویند بنماید بران خوانی که عیسی خور در چشم مبدم شنید</p>
---	--

چو شد سرت پر خیز و دل بشیارد جنبید
 نظر بر کوه اندازد که و کسار در جنبید
 دل و جان و تنش چون شد پر از الوان جنبید
 کمال و جشش از یابد در دیوار در جنبید
 دخت جاننش از منی چو شد پربار در جنبید
 زمین را اگر دهد فرمان فلک کردار در جنبید
 که بر روی زمین مردی چو او عیار در جنبید
 چو حق با او سخن گوید از ان گفتار در جنبید
 سر دگر پیش غر تو دو عالم خوار در جنبید
 خجل گشته از و باد می که از گلزار در جنبید
 هر آنچه او دست رس دارد بدان مقدار در جنبید
 همیشه تاز ذوق حق دل احرار در جنبید

ز دست ساقی وحدت دو مید در یاد کشاید
 در آن بر وقت کان عاشق شود سرت اگر ناید
 جوانوار یقین بر دی فرو آید نیاراید
 جمال و جاننش بر بیند که در صحرایر قص آید
 فضا می صدرش از صورت چو خاک کشت بخاراید
 فلک گزند و امان یا بد زمین آسایا ساید
 فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد
 قلندر و وار کی جنبید گفت مطرب خوش گو
 زمین آراسته گشته با سما و صفات حق
 زمین خلق که هم تو محط کرده عالم را
 عراقی که تواند گفت ملح تو مولی غفلت
 بانوار یقین با و دل و جان تهنیت روشن

لی ملح شیخ صدر الدین

جان ز بهر تو در میان دارد
 چکند دست رس همان دارد
 غم هر لحظه شادمان دارد
 آخر این خسته نیست جان دارد
 آینه خان رخ کس نهان دارد
 راستی بر لب تو آن دارد
 گفت جان غم آن جهان دارد
 لذت عیش جاودان دارد
 نه کس بوسه را یگان دارد
 زندگانی ترا زیان دارد

دل ترا دوست تر ز جان دارد
 گر کند جان نثار بر تو مرغ
 با نعت زان خوشم که جان را
 بر دلم با هر بهر پیش من
 رخ زشتاق خود نهان چینی
 بر لب تو توان نشان جان
 با خیال لب تو دوش دلم
 بوسه ده مرا که چاشنیش
 از سر شمش گفتم چشم تو زد
 خوش بر پشت زلف تو که خوش

در دور جان ناتوان دارد	گر شکوه است خسته مند دست
پیش صدر جهان نغان دارد	بوسه ده پیش از آنکه از تو دم
برتر از عرش آشیان دارد	عرش شاهی که مرغ همت او
روشن اطراف کن مکان دارد	رهنمایی که پر تو نورش
او دران لامکان مکان دارد	زان سوکائات صحرایست
روضه دلکش جهان دارد	شمه از نسیم اخلاقش
لوح محفوظ خود روان دارد	سبق ام الکتاب ینگیرد
آفتاب شد رفشان دارد	دوره از فروغ الوارثش
که درون روضه روان دارد	بوسه خلیق محمد ادریش
بر درخش سریر آستان دارد	سرفراز آن کس بود که چو چرخ
کز فلک هفت ندیان دارد	خاک درگاه او کس بودید
نهید اسد بر آسمان دارد	پیش او هر اگر زمین بوسه
آسمان گرچه هفت خوان دارد	ریره چین است از سرخوشش
در قبیل یکدو نامی نان دارد	بس که از خوان او فواید برد
قدسیان را چو میمان دارد	چاشنی گیر او بود رضوان
زان که جبرئیل پاسبان دارد	گرد خاک درخش نگر و دبیچ
زانکه از نور سایه بان دارد	بگریزد از سایه اش شیطان
رمه کوچ تو شیان دارد	هنر اسد ز بیم گرگ عدو
بس که او علم بیکران دارد	بر سر آمد ز جمله عالمیان
گر جهان روی سوی آن دارد	فتح گرد و فضل بر در او
خاطر مبر بر زبان دارد	منعاذر که شکر تو پیوست
نگر از شوق دل طیان دارد	لیک اظهار شرط عاشق نیست
کز دم عیسوی نشان دارد	زنده کردی شکسته را بنهیت

حرز جان ساختم سبیت ترا خسته چون خواند نظم نور خرب خواستم تا جواب گویم عقل ها جز آید ز دست بیخ و نشا در مدح تو چون زخم که ز عجز با ذرا نوار تو جهان روشن	که دو صد فتنه در امان دارد پای بر فرق فرقدان دارد گفت که طاقت و توان دارد هر که یاد ریه بیان دارد خاطر تم فصل بردمان دارد تا جهان نور چون چنان دارد
--	--

فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

اے صبا جلوہ دہ گلستان را بر کن از خواب چشم نگریست دامن غنچه را بر آرزو کن گل خوی کرده را کنی گریاد زاله از روی لاله دو یکن نشان شبیم از لب سیر تا عطش شود همه آفاق بند تشویش خاطر مارا سر زلف بتان برقص در آرد در تمنا سے خلد خورای گید بگذر از روضه قصد جامع کن معبس و عطر و اعط اسلام دوست مخلص حمید احمد خلق اے صبا ستوق دہ ہجرت او برسان از کرم زمین بوم کای رپودہ زن دل و جان را	با نو کن ہزار داستان را تا نظارہ کنند گلستان را تا دہ لبیل خوش الحان را کنہ ایشا بہر تو مرجان را تا نسود ز شعلہ بستان را بخضر بخش آب حیوان را بکشایند زلفت جانان را برفشان طرہ پریشان را تا فشانیم بر سرت جان را بطلب مرغسار بپیان را تا بہ بینی ریاض رضوان را حل کن مشکلات قرآن را کہ جلالش منودہ برمان را کہ توانی بکار کن آن را در توانی بکوے ایشان را وی بتاراج بردہ ایمان را
--	--

دیر بر آن دوزخ کافسر تو	دل و دین رفت این سلطان را
چشم تو یکتا خسرو ابی ما	بر فلک می نیم نادان را
گر خسرو ابی می کند چه عجب	خود همین عادتستان را
مردم چشم تو سیه کارند	وین نهی اعتبار ایشان را
همه جاع ترا خوش است و لیک	بی تو خوش نیست اهل مکان را
شاد کن آرزو دے داسارا	بزدانه از صد ورا حزان را
قصه در دین بیابشمو	مے نیابم ربیع دربان را
باز سرگشته ام بهی خواهد	تا چه قصه ست چرخ گردان را
خواهدم دور کرد از یاران	خود همین عادتستان را
ما چون گوی قضا چون چوگان	چه غم از حال گوست چوگان را
میکنند خاطر مپایه عزم	که کسند یک نظاره یکجان را
ویده ایسند و ارمی باشند	تا به پند جمال اخوان را
منتظر مانده ام قدم ترا	هین و داعی کن این گران جان را
آخر ای جان غریب شهر تو ام	خود پرسی غریب حیران را
هر غریبه که در جهان بینی	عاقبت باریا بداد طان را
من نگویم که حسنت افزون باد	چون بدان را نیست نقصان را
با د عمرت افزون دد دولت یار	تا بود و در چرخ گردان را

مطلع الاول

یار این بوی چنین خوش رنگستان آید	یا از باغ ارم در وضه رضوان آید
یا صبا بوسه سر زلف نگارم آورد	یا خود این بوی ز خاک خوش یکجان آید
یا شمال از دم عیسی نفسی بوسه یافت	اگر نیم خوش بود در تن من جان آید
شمس دین آنکه بدو دیده من روشن شد	نور او در همه آفاق و خشان آید
بکمالش سر از چشم جهان روشن شد	که همه بوسه مه از مهر سروران آید

<p>لطف فرمود فرستاد یک درج که تا مرا در خطب آمد خط جان پرورد نماید از آبجیات از جنش می پیکد شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال اے برادر چه دهم شرح که دور از تو فرا چند سرگشته دویدم جو فلک تا آخر آن چه بینی که ندارم ز جهان بگر آب این بهمست و نیم از کرم حق نو مید</p>	<p>که از آن هر گری مایه صدگان آید اے بسا آب که در دیده گریان آید زانکه آبش خور او چشمه حیوان آید یادش از یادگی از بے سر و سامان آید بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید حاصلم سوز دل و دیده گریان آمد چشم من بین که چگونه بگر افشان آید گر چه جانم بلب از محنت هجران آید</p>
--	--

مطلع الشانی بتغییر الدلیف

<p>کاخ این بخت من از خواب در آید سحری نیت هم بخت او تا و گرم روزی چند تا بود در خم چوگان هوا کو دلم یوسف گم شده چون باز نیام بهمان بلبل آسا بهم شب تا بصر خیره زخم گر نخواهد که همی باد طن آید لیکن یغراق از زرد باز غرقانی چه نجب</p>	<p>روز آخر نظر بر رخ جانان آید این همه سنگ محن بر سرین زان آید که مرا کو غرض در خم چوگان آید لاجرم سینه من کلبه اسزان آید بو که بوسه بشام ز گلستان آید تا خود از درگاه تقدیر چه فرمان آید که نه هر خار و نه لائق بستان آید</p>
--	--

وله فی مدح شیخ حمید الدین

<p>که برد از من بیدار بر جانان خبری جز صبا کیت که زین خسته برد پیغامی اسنه مهیا چند روی گرد گلستان چمن روستخاک سر کوی حمید الدین بوس آنکه چون من هر کس از دل و جان بنده او خدمت او تو بویج که توانی برسان</p>	<p>یا که آر در نیم سر کوی اثری جز نیم از بردلدار که آر دجری چند آشفته کنی طره به خوش بشری تا معطر شود آفاق ز تو هر محری گر چه در خاطر او نیست همان اخطری چند نالد ز فداق رخ اولایه کری</p>
---	--

<p>داند این آنکه ازین غم بود اورا قدر گر به بینی بشناسی که منم با دگرے چه شود گر بفرستی زد و عالم شکرے میش ازین می شکیند بیا زد و ترے چه مبارک بود آن غم و چه نیکو سفرے چکنم بمرست میدیش در دسرے در تمام زجوابت ز سر حاضرے تا نه بیند رخ زیبای تو بر مخترے کان رخ انصاف دین مست بهر دیده و کر که به بیند رخ تو دیده کوته نظرے در نه بودے بسیر راه تو بر بے بھرے</p>	<p>تو چه دانی که چپا که در فراقت با من غم بجران تو اے دوست چنان کرد مرا بد و چشم تو که چون چشم تو بیا ر تو دم دوستان منتظر مقام میمون توان گر عزیت کنی ای دوست بسوے ملتان با خیال تو شب و روز بهی گویم راز تا نگوی که پس رفقت سرا سیمه ما بر خود و دیده خود غیر تم آید رستم از بر اے دل من روی بهر کس شناسی من که بر دیده خود رشک برم چون بنیم از درت خسته عرقی سبب غیرت نیست</p>
---	---

وصف الحال فرماید

<p>منم بهشق سدا ز عرش برتر آورده به بحسرتی از بنودی خرد رفت خدا ده پاسے طلب بر سر بساط مراد بر اے هست من باز کرده بال طرب اساس قصر حلال عنایت ازلی برید وصل من از خلعت صفات مرا ز آسمان قضا روح قدس بر نفسے بهستان روان بهر گلستان حیات بر اے صدر نشینان در گم رضوان فلک بشعله داری در گم هر شب بمختر تم خند آب حیات جان افزا</p>	<p>بزیارے سیر نه فلک در آورده در خودی رسد بنودی بر آورده گرفته دست متنی و بر آورده دو کون و هر چه در وزیر یک بر آورده بسته ز کنگره عرش برتر آورده بملک وصل مشای مقرر آورده هرید جانم روحی معطر آورده هزار جوے روان بهر کوثر آورده ز شاخ طوبی صد جتر سر آورده که و دهنر ار مشاغل ز خست آورده بهر صبح ز حجام سکندر آورده</p>
---	--

<p> هزار گوهر الہام بر سر آورده درخت فضل من از غیب تو بر آورده از ان بصر نیم مظهر آورده از ان بذر دکنان یکہ و ساغر آورده و راسے رسم جهان رسم دیگر آورده هزار شاہد معنی بخش آورده از ان خزائن و بس بے شمار آورده مفسر ح سخن روح پرور آورده از ان ریاض شمع برابر آورده بہر تان سخن، پیچو شکر آورده۔ </p>	<p> محیط خاطر من ہر زمان بہر موج زمین ہمس من از فیض تازہ بردار رسید شمع از طیب خلق من بعبا ہزار خم می صاف عشق نوشیدہ نواب کردہ رسوم جهان بی معنی ہزار اہل معانی بکرہ یک دعوی رسیدہ بر سر گنجہ جو ہر غرت بر اسے عمر دگان منطق طرب راخم ز مرغزار عشاق آمدہ بوادی بند بہند طولی طبعم طبع زو افشانہ </p>
---	---

بہار رات فرمایند

<p> از صبا بوسے زلف یار آمد بہین تماشا کہ نو بہار آمد کہ چمن خلد آشکار آمد کہ گل از یار یادگار آمد کہ سحر گاہ از ان دیار آمد زان گل افشان و شکار آمد چون من از صنعت پیروز آمد بعیادت بر غنزار آمد بین نو اسے کہ وقت کار آمد کہ گل از وجد جان سپار آمد نالہ عاشقان زار آمد کز چمن نالہ ہزار آمد </p>	<p> طرب ای دل کہ نو بہار آمد بان نظارہ کہ گل جال نمود بتماشاے باغ و صحر اشو در رخ گل جمال یا بہین از صبا حال کوسے یار پیرس برد یار ما گذشت نسیم تا صبا زان چمن پریشان شد دید چون عند لب صنعت نسیم گل سو فاختہ اشارت کرد بلبل از شوق گل چنان نالید اسے ہوے فتاد در گلزار گل مگر جلوہ میکند در باغ </p>
--	--

<p>کش صبا دوش در کنار آمد کز شمشیر بس یار آمد صد هزاران گهر نثار آمد زان گرفت از خم خار آمد میترسندش که مایه دار آمد که نه در بند کار و بار آمد که نصیبش ز می خمار آمد از هوا بر رخش غبار آمد که چنین وقت سوگواری آمد زان مگر لاله دل نگار آمد کش لب یار میگسار آمد کز صبا او سے زلف یار آمد</p>	<p>در افشان میکنند گل صد برگ گل زرافشان اگر کند چه عجب گل زرافشان در برابر بر سر او غنچه از بند زرنشده آزاد شاخ ز غنچه دیده بردخت نیست آزاده مگر سوسن لاله رادل بسوخت بر تر گس ابر بر گیسو بر گل از پی آنکه شد ز پاری چید نفیشت مگر جامه سوگ بر بنفشه بدید خوش بهار است لیک آنکس را بان غمگینی تو و نسیم بهار</p>
<p>و در وصف کعبه معظمه</p>	
<p>که بود آسمانش صفت نعال روضه انس و بارگاه سیال سقفش مرفوع او بهر جلال شرفش خوشتر از شکوه کمال یافته زان بهشت زیب جمال سدره المنتهی هنوز نهال آفرینش طفیل خلق عیال امین از و صمت کسوف و ذوال سر بسر نور آفتاب شمال هر چه یابی زمان زمان حوال</p>	<p>جدا صفه بهشت شمال مجلس نوز و جلوه گاه هر دو بیت معموره مقرر مشرف غرضش خوشتر از ریاض بهشت زین گرفته بهار و ارج قدس زین بساطین به نهایت او بر سر خوان عالم آرایش آفتاب صفای سحر او ذره با سحر هوا سے غرقه او سایه ذره با سحر سے در گه او</p>

<p> جام گیتی نما با ستقبال آفتاب کائنات طلال مشتمل بر نقوش حال و محال مرد را زنده کرده اند حال میزند در هوا که او پر دبال بر درش چرخ میزند چه سال هیچ بیار جسد نسیم شمال هیچ تر دامن جز آب زلال از پی عقل و اعتقالات آب بینی عیان بدید حال بر سر سیر سعادت و اقبال وصل را داده جام ملائک از محی وصل و خیر وصال </p>	<p> هر یک از ذره های لطیف بود هر یکی از شعاع کسوف فاش صفحات مطبوع به آفتیش نفات ریاض جان بخشش تا نسیم هوا کشد یاقت و لم با مر بر درش شنید فلک در هواست درست او نبود در ریاض بهشت نه آوید نام آن ناز می نیارم گفت خود تو از پیش چشم خود بر خیز خویش را درون آن خانه مطرب عشق بکشید سرور چون عمرانی همه بهمان هست </p>
---	--

ایضا که

<p> خود شتر از روی دلبران ببال خجل از ذوق اولعیم وصال شتمین بوستانش صفت حال جام گیتی نما با ستقبال مشرق نور کائنات طلال سر بسر نور آفتاب شمال مشتمل بر نسیم حال و محال آفرینش طیفیل و خلق و محال دو جهان را همیشه برگ و نوال </p>	<p> تجربا از ذوق اولعیم وصال تیر از لطیف او ریاض بهشت بشنین طایر هم آستانه او هر یک از جام قبه نورش هر یک از طاق بیتها محمودش سایه این سر اسه جان افزا خوان این مجلس جهان آرا بر در فیض این سرای سرور وزیر خوان این خستاده نور </p>
---	---

نعمات خدا سے یوں انش نعمات ریاض بستانش درد و دل ریاض او نبود صورت سایہ و زخانش جنبش موج آب جوش تا سر اسے چنین بدید ملک در نیابند نقش این خانه عقل اگر چه ز خانه سرونست خود تو از پیش چشم خود بر نیز خویشن را درون آنحضرت مطرب آغاز کرد ساز طرب	عاشقان را محراب آمال مردہ زندہ کنند در ہمہ حال ہر چه تر دامنہ جز آب زلال ہر چه بینی درین جہان شکرال ہر چه یابی زمان زمان بول میزند در ہوا سے او پر وبال نقش بند ان کار گنجیال ہم نیا بد درون خانہ بجال تا بدیدی عیان بدیدہ حال بر سر بر وسعادت و اقبال ساقی آوردہ جام مالا مال
--	--

ایضاً

دوش من مانا شنید فریادم من ام از دوسے باد پیائی بادش رزم کے ذوق گفت گفتم از چه گویند بیمار سے بر سر من شک جو را چہ رسد بزم کے باد گفت در گوشم بر چہ ام فلک چگونہ روم کے چنان جاے در شمار ایم خود تو انکار لحظہ رفت کہ گزار دمر الہد رہشت	کر و بیمار پر سستی یادم نفسے بانسیم بکشا دم بکف او پیاکے دا دم خبرے دہ ز صحت آبادم بے محاسبہ با مگر ز او تادم خود گر فتم کہ در رہ افتادم بر سر خود چو جاے نہ دام من کے گوشہ کردہ احادم بر در او بخدمت استادم کہ کند در طریق ارشادم
---	---

گفتم اے باد باد کم پیامے بے تنگاپوسے تو دوران حضرت ہمتے بستہ دم کہ از رہ لطفند اے سیمیا نفس بیا نفسے باد انقاس تو شفا دہ خلق	کہ من از باد خود بفسر یادم ہیک امید را فرستادم بمبادت کند سے یادم آر سد از دم تو آمد ادم تا نفس میزند بنی آدم
--	---

فی تہنیت عماد الدین کوید

راحت جان من عماد الدین در کنی محنتے چو دی امروز ہمچو ماہی بر آسمان نشاط یا بہانہ ہست آن ہمہ خود تو خاطرے دوستان غمگین ہست مر ہے ساز بہر خستہ دلاں	چونی امر در بہترک ہستی یا نہ از دست رنج وارتی یا چو ماہی ققادہ در شستی از قدح مای عشق سرمستی تا تو در خانہ شاد ہنشتی خیز و ہنگر کہ جملہ را خستی
--	--

ایضالہ

فرزند عزیز قرۃ العین کبیر بپذیر ہیا دگرا این نسخہ بن میخو است پدر کہ با تو باش ہم عمر	بادات خدا در ہمہ احوال نصیر می کن فطرے در دلی با نگیر اما چہ توان کرد چنین بر تقدیر
---	---

ایضالہ

بطحہ گفت مرا دوستی کہ اے زراق وصال یار ندیدہ فراق را چہ شناس بسے بگفت ازین گوئہ گفتش بشنو تو گیر خود کہ نبودست ہیچ دوست مرا خیال چہرہ خوبان ندید چشم ہیچ اگر قسم این ہمہ طامات در حق بگویش	چرا ہمیشہ حکایت کنی ز درد فراق نشان عشق ندیدہ چہ لافی از عشاق جواب من ز سر صدق بیریاد نفاق ہیچ دوست نیم در جہان بدل اشتاق بگوشش تا نشنیدم خطاب دریشاق مرا نہ بس کہ بہند او ققادہ دم و عراق
---	---

<p>فرستاد دریا سے فضل و ہنر روان کرد جوئے ز بحر روان روانی لفظ روان بخش او دل ناتوا غم ہما نابرید جو بر جانم از فضل زیور نشت اگر دیدی اشعار جان پرور اگر چہ پسے ماد فضل زاد چہ پر فضل صد گوہ بر مان غنود فرستاد بحرے کہ خواص طبع در ان بحر کو گشت خواص من جو کشتی دانش نباشد مرا مسلم شد آن بحر آن را کہ او جہان ہنر و دہم آباد باد</p>	<p>دلہا بدین خشک لب بھرے از شہر تو کہ دارد دہمی ز آب کوثر اثر ہر دگر بر وسے نیم حسد فرستاد ہ ہر دل من شک بیمار است جانم بقصد دور خضر آب حیوان نجستی مگر بگیتی نیل اور دزدو بہ پسر ہر مان شد اندر جہان نمود بر دہر نیارست کردن گذر چہ بہ زانکہ باشم از دور حذر ہفتسم بنا دانی اندر خط شناسای بحرست و دنامی ازان معدن فضل کان ہنر</p>
---	---

ایضا کہ

<p>یا نسیم خوش بہار وزید یا حسد باد بوسے جان آورد کاین ہمہ شادی و نشاط و طرب ہین کہ گلزار ماروان شگفت دل من از طرب نشان میبست دست در گردن نشاط آورد نفس جان فزای خوش نفسی در راجت سراسے گفت سعد چرخ و لا فرشتہ صفت</p>	<p>یا صبا نافہ رستا روزید یا سحر زلفت یار در چنبد در سر خشک مغرناست پدید ہان کہ صبح سعادتم ہمید ناگے ہر سر فراز رسید پاسے درد امن سرور کشید دل مار از لطف جان بخشید سعد دہم بہت وار و کلید کہ چو تو سہ کسی بچرخ زید</p>
--	---

<p>اول اور اغایت ازلی بر فلک آستین ز ہدفشانند پیش چشم ضمیر چون بنیش بجسمان گوہر گران بایہ دل من کان جهان معنی دید ناچشمیدہ شرابست شدم خاطر م چون شد است گوہر فصل خواست بر فلک اوشا رکند گفت جان ز آشا ریاید کرد جان نکردم نثار و معذورم وان دعا آخنمان نہان گفتم</p>	<p>بر بے صوفیان قدس گزید دل اور رغبت از جہان و چید در جہان ہر چہ ناپدید بدید ایچنین بستہ گران سخرید صحبتش بر ہمہ جہان بگزید بسکہ از لطفش آب لطف چکید ہم از ان نظم گوہر سے دروید آن گہر یک عقل نہ پسندید بر آن عقد خوشش نہ دروید ز آنکہ جان ہم بدان نمی گنجید کہ جسند سمن حق کسے نشنید</p>
--	---

اشعار العربی

سبحان من اعجب عن الایصار بسطوات الجمال واقرّب من الاسرار بسجات الجمال
تقدّر بالظلمۃ والکمال فی الآباد والازال عالم الغیب والشہادۃ الکبیر المتعال احمدہ
علی ما نظر الی خواص حضرتہ بعین الخاتمہ والاصال واریم اشعۃ خطمہ من مرای الجمال
بصر ارواح الاحرار بنعیم نعیم الاقبال وعطر انفس الابرار بنعیم نعیم الافضال لیل الجنایا
یا نور الاحوال مسج لہ فیہا بالغدود والاصال فاصبح القوم سکری وتسموا ارواح الاوصال
متعرضین لنفحات المزیّد من روح تہیہ الکمال قولہ حیث قال فمنہم من یقتر القضاۃ
الاجمال وحبہم بنعیم من غیب التوحید روح الحال

<p>تعالی من توحد بالکمال ہو الفرد ولقد بلاء بنداء جناب جلالہ یسلو المراقی فلم یحضرہ محرو و بلب</p>	<p>تقدس من تقدّر بالجمال لہ الملک العظیم بلا زوال قیاب کمالہ مدنی السلال ولم یخطبرہ موجود بال</p>
--	---

و لم یعرفه تصویر بفساد
 دلائل صنع قدرته یوا
 بری من صفائح کل شئی
 تجلی للغیوب بالذات طور
 تجلی للغیوب بلا انطباع
 تلماش النفس من ذاک التجلی
 وعند ظهوره لم یبق شئی
 یراه بنوره اصحاب حق
 بکل اسم له وصف قدیم
 تعالی لیس یوجد فی مکان
 فوجد ان احدث بکل شئی
 علیم یعلم السر و اخی
 هو المقصود فی الاحوال طور
 هو المحی الذی اصبه بود
 و استقیم بکمال الحب صرفا
 بملک قلبهم لم یطیف جسم
 فلیتم بذکر الله جاز
 و ناجی اهلہ بلزید حسنی
 فلو اوحی الصطفی من شانهم
 و آتاه الکتاب هدی و نور
 محل الانبیاء و ختم رسل
 له قدم تنظی العرش سیر
 فبجان الای اسری بعبده

و لم یحقی تمشیل الخلال
 شواهد قدره و حدته حوال
 لواء ان مؤلفه موال
 فطور بالصفات و النفعال
 تدری بالقلوب و الی النوال
 و طار العقل من دال الجمال
 و بل یقی مع الشمس الجبال
 و یعرفه به ارباب حال
 فلا حفظ به اهل الجمال
 و لم یوجد مکان منه حال
 بلا معنی التقرب و الصال
 بری فی الحال حال المآل
 هو المحمود فی کل النفعال
 قلوب العارضین ذوالرؤال
 فاسموهم یسنا لا شمال
 فما نسوا فی من مجال
 و متجتم بنور الله حال
 و رد هم لم یطیف بالمعال
 و اعطاء النبوة بالکمال
 و ایده بآیات غوال
 سیح لاد اخوا لادوال
 له هم یطیر الی المعال
 من الاقصی الی حرم الوصال

وعمله بانوار التجلي سلام الله والصلوة تری	كمجمله بانوار الجمال على خير الوری عدد الرمال
ایضاً له	
زدامصري بكاس الطرقت ساقينا قلنا يقتور الطرقت ضارعا فلا افاقه من وجد من طرب قد اصبحتا تصرف من معلقه لنا عطاش يشرب الوصل للاح لنا نقلت للنفس والساقى معاتيا ولم يشرب المدام ومن وكلمنا واريا لصباء ملتمة بغير شرب مدام الاحباب لنا اذا سكرنا خطرنا الكون من طرب هلا ارنوى من كابر الوصل عطشا رايت من وسط سحر الشوق نغما	وعكس طلعت في الكاس لاقينا وانفط بفتون اللطف راقينا ما دام مجمره بالخط ساقينا واصبح القوم صرعى من تراقينا روا بنظره رمى باقينا باوحي قد بلغت روح تراقينا رجيق مشد مدت سواقينا وروح ترفع من راح تلاقينا والروح روح ومجمره تراقينا فصار ا على ا على اولى بتراقينا دعام في الحج الاشواق باقينا نقلت من هوذا قال ع راقينا
ایضاً له	
ما من امات واحيا بالخط والحميا انظر الى فاني بنظرة منك حيا قان رتباك من الرجيق الدنيا ومن احبك مثلي الى اليهم الدنيا	بلغت فيك غراما وملت اليها وقد يوشف رضاب بوري بكاس الحميا نك الملاحه لاحت بل الجمال ثريا قان حبك اوصى بذاك ما دمت حيا
ایضاً	
يا من مجتبي عليك السلام ميتني ان اراك كل حيوتي	طال شوقي اليك اين الدوام وعلى العمر من لقاك خيام

خذ علی من یوت فیک غمرا یا من القوم فی هواک صلالا انت سوکے دینستی و مرادے	بوصال فی الوصال حرام و محب المدام کیست یلام لیس فی سواک قولہ دام
--	--

ایضاً کہ

لقد طاب الزمان و عن حاوی و علنی تشفی بعض ماسے فکم استقی کوسس التجتری و نال القلب من داویکے صا و ہیک نیتم قریب من بعید حیاتے اقترانک مانیای و مانیتمی الوشاة الیک عنی قصرت الیک و الآمال صبحی اذا مل الرفیق فانت حی علیک توکل و الیک قصدی	فما الراح من دمی الوادی و روح مجتے و ارح فوادی اما التراب صدک من نقادی فہو ہایم فی سکل وادی فشم اروح اتسک فی بجادی و موتی من فرائدک یا مرادی قلا تسمع و دغ قول لا عادی و حیک مرکبی و الشوق زادی و ان طال الطريق فانت ہادی و فیک توکل و یک اعتدادی
---	--

ایضاً کہ

الا یا یہا السانی لقدم یفقت قد تبک کم استقی کوسس بنان ہدیت النوی و جہ و سلف مجتے و اضمح من البجران المسعد مبرخ یا رقی بحمد النوی کل یسلہ فلم یفرق الا جفا و ماء تحہ فلا استقی من لوعتے ما ریشلتے و کیست یروکم الیہم ولین نایب	و غلیک سلا ما من و بال التلطف اتما جان ان استقی کوسس التالف فوالبحر من لیس ما الروح تمکف و افنی من الاسجار و الصدا تملکف و یقلکے و ار الاسا و التاسف و لم یخرق الاحتشانا را التملکف و لا من دموعی نار سخته تنطف و انی یکون الصبر و الوصل مسف
--	---

<p>سليم منا يا بالمني ليس لست فالمب من فقد الحبيب المولف وان طالب يوما عيشه العراقت</p>	<p>اقول عيشه كنهه نافع سحره سحرى من ذكر من قد فقده فواستى لم يصفت العشب عيشه</p>
<p>ايضا له</p>	
<p>دمل بصحو القواد استهم اما الصباح ومسلم ابسام وقسم من صباكم الظلام وعن قلبي برى برى العمام فحرق وريما قلبي سهام فماستكم ريدا الصدام وما للقلب عيشه كم مرام فسرا ولا يزدل با استقام اليس لحلمكم فيه مرام لما ذاليس يهمنى الغرام وان ينفع العشب المهدم زمانيا بنا كان الايام برى هل لى اليكم النعام فطوبى لوطيفكم الدوام على الان قد طارم الحمام فند اشرح حالى والسلام</p>	<p>اهل نهلى عسين الظلام ومن شوا الحبيب بلوج برق ليالى الجسد لم ابكى لبيبا نصيبه من وصاكم فراقه نسيم الضرب يحى قلب غيرى صلاوا ان شيتم او شيتم فصدوا فما بغير لقاكم مرادى مضى عمرى وما لقي اليكم تحرك بابكم اطلال قلبي اذا ما بان افلاسى وبوسى يلوم العادلات على هواكم اذا ذكرت قواد اموت حيا رسن بعد البعاد وبعد ما بشر عيب لكم فى نوم روجى نقل البين كنت الموت احيا اكا يد صدكم واموت شوقا</p>
<p>ايضا له</p>	
<p>ودر ما باكاس دارق بارفاق خلاصم ده ازين زهره نفاق</p>	<p>الا تم واقتنم يوم التاقي بده جامى وبشكن توبه من</p>

شششته اذا اسكرت مهنا ازان ياده كه اول دادی ایدست وان لم يبق في الدنيا جميعا مراباده مده بوی خودم ده اما تشی کوس الوصل یوما بوصلت شاد کن جانم کزین پیش	فلا اصبحو الی یوم التلاقی بده بار در گر هست باقی تدارک بالرحیق من الخلاقی که از بستی تو سر مستیم ساقی الی کم کاس هجران نساقی نزار و طاقیت هجران عراقی
--	--

ایضاً

فما لے لم اطاسبع الطباقی چرا خسر بنده دجال باشم علی اعلی المعارج والمعالی به از بستم بهستم هست جا وانی کم اصرح باتحادی گواو من من اویم لیک میدان و کیف یبین فی افسان سحر کن قاش این سخن تابو حلاج	ولم اصعد علی علی المراقی چو کردم باسیحاهم و ثاقی مطایا المجد ارحی کالبراقی ورانی این رواق هفت طاقی وکن این قنلت اکون باقی که اورا خود نباشد هفت طاقی قطرات خزین من الشواقی نیا ویزند اردار عراقی
--	---

ایضاً

لقد فاخ الزنج ددار ساقی صبا بوی عراق آورد کوی الا یا جند الفحات ارض درین غار روزگار خوش که بشدت بکیت الان صبح یا ایلا یا ز جور روزگار ناموافق ا دریا ایها الساقی ارحی	دست نسیم روضات العراقی که خوش گشت از نسیم او عراقی جوی المشتاق نسقی اشتیاقی ندیم نخت بود و بار ساقی الاقی من زوایا مالاقی جد اگشتم زیاران و فاقی دوای القلب من الم افراقی
---	---

<p>دلم را شاد کن ساقی که نگذاشت و علی العلی لطفه نار تیسبه برده جامی که اند روی به یتیم جزعت من تفرق کل یوم بنال ایدل زرد و غم که بیست الا اهل العراق نحن قلب عراقی خوش ہو زار بکری</p>	<p>جدائی برن از غم بیخ باقی نقلی من هو اکم فی افتراقی جمال دوستان هم و تاقی واجربت الدموع من المآقی اگر قنار غم و درد فراقی الیکم و استمل من اشتیاقی که در هندوستان جفت طاقی</p>
---	--

ایضا که

<p>الاقدر طال عمدی بالوصالی بوصلم دست گیرای دوست آخر یضیق من الفراق نطاق قلبی چه خوش باشد که یتیم پیش از مرگ فراقک لایفارقنی ز مانا ولا در مان مجو ما درد خو کن ز مانا کنست لا ارضی بوصل بدل نزدیک ارچه دوری از چشم اما ترنی مال لبیت الحزن ولا امیدوار وصل می باش احن الیک و الحیرات بنجری عراقی تا بخود می جوی او را</p>	<p>و مالی الصبر عن ذاک الجسالی بزیر پای به چرم چنند مالی و یشتاق الفواد الی الوصالی نشسته با تو یکدم جای خالی فمالی الحبر مولالی و بابی بجای وصل هجرانت حالی فصرت الال ارضی الخیالی دلم را چو همیشه در خیالی مال من الهوے طول الیالی ز درد حجب آخر چنند مالی کما من التمال الی الزلالی یقین میدان که در بند محالی</p>
--	---

ترجیحات

<p>ام شمس تملت بغمام در هم آهخت رنگ جام جام</p>	<p>ام شمس تملات بغمام از صفائی می دلطافت جام</p>
---	--

همه جا هست و نیست گوی می تا هوا رنگ آفتاب گرفت روز و شب با هم آشتی کردند گردانی که این چه روز و شب است سریان حیات در عالم از کشف حجاب علم یقین ورشد زین بیان تر روشن جام گیتی نما را بطلب	باید است و نیست گوی جام رخت برداشت از میان نظام کار عالم ازان گرفت نظام یا که ام است جام و باد که ام چون می و جام فهم کن تو دم چون شب و روز فرض کن و سلام جمله آغاز کار تا انجام تا به بینی چشم عقل تمام
--	---

که همه دوست هر چه هست یقین
جان جهان و دلیر و دل دین

آفتاب رخ تو پیدا شد وام کرد از جمال تو نظر عاریت بسته از بیت شکر شبنم بر زمین چکید سحر بر هوا شد بخاری از دریا غیرتش غیر در جهان نگذاشت نسبت افتد از فصل جا جام گیتی نما را بایم تا با کنون مرا نبود خبر	عالم آنقدر یقین هویدا شد حسن رویت بدید و شید شد ذوق آن چون بیافت گوشت روی خورشید دید و درو شد باز چون جمع گشت دریا شد لاجرم عین جمله اشیا شد هم ازان روی بود گوشت که با هر چه بود پیرا شد بر من امروز آشکارا شد
--	---

که همه دوست هر چه هست یقین
جان جهان و دلیر و دل دین

با چنین تشنه و زلال وصال غرق آیم و آب میجویم همه عالم گرفت ما لال در وصالیم و نخر وصال

در بیدار میسر دیم زره مثال گرد هر روز بهر یک مثال چند با شیم اسیر طین و خیال کز نهادن خودم گرفت ملال تا چو سایه رخ آدمم بزوال دی و فروای ما شود همه حال گر چه باشد نبرد عقل محال	آفتاب اندرون خانه و ما گنج در استین و میگردیم چند گردیم خیره گرد جهان بره اے ساقی از لبت جامی آفتاب ز روی خود بجای تا ابد بازل قسریں گردد در چنین حال شاید ارگویم
--	---

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دل و دل و دین

ای تیر روز و شب جان روشن بحدیث تو کام دل شیرین شد بنور جمال روشن تو آفتاب رخ جهانگیر است ز میبد ارعالم از نور روشن مے نماید ز روی هر زره که توان کرد در خم زلفت اے دل تیره که نکشت ترا اندر آئینه جهان بنگر	برخت چشم عاشقان روشن بجمال تو چشم جان روشن عالم تیره ناگهان روشن میکنم دم بدم جان روشن کز یقین میشود گمان روشن آفتاب رخت عیان روشن خوشترین راز خود نهان روشن سر قلمید ازین بیان روشن تا به سینه همین جان روشن
---	---

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دل و دل و دین

مطرب عشق می فواز ساز هر نفس نغمه دگر ساز همه عالم صدای نغمه اوست	عاشقی گو که بشنود آواز هر زبان زخمه کند آغاز که شنید آغوش صدای دراز
--	---

راز او از جهان بردن آفتاب	خود صدرا کے نگاہ دار دیوار
سیر او از زبان هر خوره	هم تو لب شو که من نیم غماز
چه حدیث است در جهان کشید	سخن سر ازین سخن پرواز
خود سخن گفت و خورشید از خود	کردم انیک بیت سخن ایجاد
عشق مشاطه ایست زنگ نیز	که حقیقت کند زنگ مجاز
تا بدام آورم دل محمود	بطراز و بشانه زلف ایاز
نه باند از ده من است سخن	عشق میگوید این سخن را باز

که همه دست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبزدل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم	تا بهم برزند وجود و عدم
بقیاری عشق شور انگیز	شور و شوری فکند در عالم
در بر آیت حسن و دیگر کون	می نماید جمال او هر دم
که بر آید به کسوت حوا	که در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین	گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه پاک	مهر را از هلاک یک شب نیم
می نماید که هست نیست جهان	خبر خطی و میباید نور و ظلم
گر بخواه آن تو این خط و مو	باشناسی حدیث راز قدم
معنی حرف کون روشن شد	تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه او است هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبزدل و دین

ای رخت آفتاب عالماب	در فضای تو کائنات سراب
در نیاید بچشم تو در جهان	کی بچشم تو اندر آید خواب
پیش ازین بی رخت سحر جهان	سایه در عدم سرای خراب

استوان طاعت توان یافت مهر چون سایه از میان بردا اول و آخر دوست در همه حال گر صدست از هزار حلقه کسایت برون خوانند آب را چه ببت آب چون رنگ بوی گل گیرد بزبان فصیح هر ذره	سایه از نور مهر یافت خضاب ماهیچه باشیم در میان دریاب طاهر و باطن دوست در همه باب و زنیاید بجزر کی به حساب باز چون حل شود چه گویند آب لاجرم نام او نهند گلاب میکند عشق نقطه نقطه خطاب
که همه دوست هر چه هست یقین جان و جانان و دل و دل و دین	
روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود در صفای خیاش جز در آئینه رخسار نتوان دیدن روی او چه خوش باشد بوی او هم بدو توان درشت در رخ زلف او چه خوش باشد خود گرفتیم که در صفای خوش میتوان آنچه هست بود و بود اندر آئینه جهان بارے	خوش بود خاصه ناگهان دیدن آشکارا همه نهان دیدن عکس رخسار او عیان دیدن خاصه رخساره چنان دیدن روی او هم بدان توان دیدن دل گم گشته ناگهان دیدن نتوانی همه نهان دیدن در رخ او یگان یگان دیدن میتوانی بچشم جان دیدن
که همه دوست هر چه هست یقین جان و جانان و دل و دل و دین	
یارب آن لعل شکرین چه خوش است بالبش ذوق مهنس چه نکوست در خط عنبرین او خواندن	یارب آن روی نازنین چه خوش است بارش حسن مقرب چه خوش است سخن لعل و شکرین چه خوش است

دور زمین بادورت نئے آید مہر جان بحیثم جان بنگر من زمین گشته غائب او حاضر آنکہ اندر جهان نئے گنج آفشانہ بر آستان درش در جهان غیر او نئے بیسم	بوسہ زن لبش بہین چہ خوشست در میان گمان یقین چہ خوشست عشق بایار ہمچنین چہ خوشست در میان دل خیزین چہ خوشست جان عاشق در آستین چہ خوشست الم امروزہ ہمہ بین چہ خوشست
--	--

کہ ہمہ اوست ہر چہ بہت یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را کہ عشق نواز دل او را ز غم سجان آرد بجویش آسینان کند مشغول خود کند خانہ خالی از اغیار حسن خود را بر رخ پیار آید بر لب خویش بوسہا شمر خود درون را ہمسفر گوید با عراقی کرشمہ بکند تا بستی از خویش تن برود	جان او جلوہ گاہ خود سازد تن او را ز غصہ بگدازد کہ بہشوق ہم نپر دازد واسکے عشق با خود آغاز روی خود را بحسن بطراز بارخ خویش عشق می باز ناگمان از درون بر و ن باز دل او را بلطف بنواز بجہان این سخن در اندازد
---	--

کہ ہمہ اوست ہر چہ بہت یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضا کہ

در جام جہان نمای اول جام از مے عشق پر آید ہر ذرہ ازین نقوش اشکال	شد نقش ہمہ جان مثل گشت این ہمہ شکلا شکل بنود ہمہ جان بفصل
--	---

<p>یک جرعه و صد هزار ساغر بگذرد تو ازین قیود مشکل کاین نقش زنگار نیست الا در نقش دوم چو یار منی معلوم کنی که اوست موجود خواهی که هنوز این حقیقت خود را به شرابخانه انداز از غمزه نیم ست ساقی بستان قدحی و بخیر شو بس هم بدو چشم ست ساقی</p>	<p>یک قطره و صد هزار منهل تا مشکل تو همه شود حل نقش دومین بچشم احوال رخساره نقش بند اول باقی همه نقش با تمایل چون گشت صفات تو مبدل کاخجا شود این رخ محصل گر بتوانی بوجه اجل از هر چه مفصل ست و مجمل سیکین نظری خود انیت افضل</p>
<p>می بین رخ جانفرای ساقی در جام جهان نمای ساقی</p>	
<p>عشق ست که هم تن بسته هم جام آن جام جهان نمای اول دان غمزه نیم ست ساقی این جام که ساقی ازل دوا ز ان آب پدید شد جبابی آغاز جهان برین چه خیریت هر چیز از انچه گشت پیدا آنرا که ز می سرشت طینت وانکس که هنوز در جاست خرم دل آنکه از لب یار ای بخیر از شراب هستی</p>	<p>عشق ست می حریف آشام حکسی بود از صفای این جام نوشده هم ازین می غم انجام گشت آسجیات در جهان عام شد هر ده هزار عالمش نام بنگر که چه باشدش سر انجام آن چنین بود بکام و ناکام لی می نفسی نگیرد آرام هم مست شود ولی بایام حال می ناب میکند دام نهاده برون می ز خود گام</p>

در صومعه چند دیگ سودا در میسکه نیز روزی چند می نوش بکام دوست یاو	سختیم و هنوز کار با خام نبشین تو بوقت صبح تا شام پس هم بدو چشم آن دلارام
می بین رخ جان فرای ساقی در جام جهان نمای ساقی	
پیش از عدم و وجود عالم از عشق ظهور عشق در جوار بر داشت بجای خانه است بر کف نبوشت نام و چه نام در همزه او وجود مکرر نبوشت و بخواند و باز پوشید ای طالب اسم اعظم این نام مفتاح جهان کشف است آرا چون بند طلسم را کشودی ببینی که همه تو مصفاست در نه گم نام و رنگ خود گیر چون بکشایند ناگه آن در	وز کاف کن و کتاب مبرم اظهار حروف اسم اعظم زود در دهن و نوشت در دم نامی که طلسم اوست عالم در نقطه اوست حرف مدغم از دیده هر که نیست محرم خواسته که ترا شود مسلم بکش در این طلسم محکم بینی که قوی خود اسم اعظم معنی صبح و اسم مبرم میزن در میسکه دهام بکشای و چشم شاد و خرم
می بین رخ جان فرای ساقی در جام جهان نمای ساقی	
پیش از عدم و وجود اغیار سلطان سرای عشق فروغ یعنی که سحر حقیقت او واجب شد این شهادت حکم	وز سلطنت شهود اغیار پاکت سرای ناز اغیار در دار وجود نیست و یار کز غیر نه عین بدنه آثار

لیکن جو غیب کرد اشارات چند آنکه همه گواه گشتند دیدند عیان که اوست وجود گشتند همه گواه وقتند انیت شهادت اولو العلم این بود هدایت هر خلق کثرت نفسی برای آن بود چون ظاهر شد که جزئی نیست گر در نظر تو کثرت آید چون سر کثیر و جمع دیدی فی الجمله ز غیب دیده بردی	اغیار ظهور یافت ناچار بر مہستی و وحدتش بیکبار باقی همه محال پندار هم با سر نیستی دیگر بار این بود فرشته را هم اقرار دین بود نهایت همه کار تا وحدت او شود پدیدار چون آمد از ظهور بسیار وحدت بود آن ولی باطلو کثرت همه نقش وحدت انکار این است طریق اہل انوار
--	--

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای ساقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد صحرائی وجود گشت در حال بسیجست نشان صورت خود و ایافت امانت خود آنجا خود آن سر کوی بد که اول جان را به نیابت خود آنجا در جان پوشید باز خود را این بار چو آفتاب تابان اول چو بخود نمود خود را فی الجمله بخشم بند اغیار	بر مرتبها همه گذر کرد هر کتم عدم کی سپر کرد چون در دل تنگ ناظر کرد آننگه چو نظر بنام و در کرد ز آنجا همه جهان سفر کرد و داشت لباس خود بدر کرد این بار لباس من مختصر کرد سر از در هر سرای و در کرد افسان شد و نام خود بشکر کرد ظاهر شد و نعمت او گر کرد
--	---

تغییر صورتی تواند تغایب ظهور او در احوال اسی دیده تونیز دیده بکشتا	در نعت کمال او اثر کرد اطهار کمال بیشتر کرد مارا چون خورشید تن خبر کرد
--	--

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از پس پرده روی نمود پیش رخ خویش سجده برم خود را بکنار در کشیدم دادم همه بوسه بلب خود بودیم یکی دو جسم نویم چون سایه بافتاب چو چون سوخته شد تمام هنرم گویند که عشق را ایشان آنکس که زیان خویش خوا پرده آن که ذوق سوختن نیست این حال اگر ت عجب نماید بر خیز اگر حرفی مالی می باش خراب در خرابات	کردم چون نگاه روی من بود آن خط که او جمال نمود آن نگاه که او کنار بکشد آن دم که لبم لبانش میسود نا بود شد آن نمود در بود از ظلمت بود خود بر آسود پیدا نشود ازین سپس دور خورشید بگل نشاید اندر پند من و تو ندارد شوم نبود بشعاع شمع خشنود بشغور من از توانی بشنود آهنگ شرابخانه کن بود در جوانی بحیثم مقصود
---	--

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهانی نمای ساقی

یار لیت مرا و راسه پرده برداشت رخ نقاب و گفتا هر چه از دوجان ترا خوش آید	افوار خوش سرا که پرده می بین رخ من بجای که پرده آن من باشم در ای پرده
--	---

عالم همه پرده مستور در پرده چو من سخن برآیم این پرده مرا ز توجدا کرد نی نی که میان ماجدانی تو بار در آس کبریا جای تو همیشه در دل است من مردم دیده جسام گر غیرت پرده خویش تو هم نه سراسی پرده خیز	اشیا همه نقشه های پرده چون خوش نبود نوای پرده انیت خود اتقای پرده هرگز ننگد عطای پرده مار نبود در آس پرده بیرون درست جای پرده و دیده نبود سراسی پرده ورنه منم انتهای پرده وز دیده خود گشای پرده
--	---

می بین رخ جان فرای ساقی
در جام جان نای ساقی

آن مرغ که با زرین پروبال بودی شب روز در تگانی جانی بر سید او میگرم در اوج فرای عشق روزی ناگاه عقابے اندر آمد او را چه محمل که هر دو عالم در قبضه او چنان نماید خالیت جان شکار و قنار این حال ترا چه گشت روشن گر در سر کوی حال میگردد تا کشف شود ترا حقیقت طاهر گردد ترا به تفصیل	گشتی همه گرد کوی اقبال کردی مد سال کشف احوال کامخا نرسد ملک بعد سال پرواز گرفت و من به نیال آورد شکسته را به چنگال چون باز کنم در زمزم پروبال کامد رخ خوب نقه خال کثرت عدم محمل در حال بگذر ز حدیث پارو هال خاک در او بدیده می مال از آینه معلوم و اعمال آن راز که گفته اند اجمال
---	--

	می بین رخ جان شرفی ساقی در جام جهان نای ساقی	
	ایضا که	
<p>در آئینه جهان نماید هر نقطه ازو میان نماید هم دوم بتو را یگان نماید لیکن بنظر جهان نماید صد دایره هر زمان نماید تا دایره روان نماید هم ظاهر و هم عیان نماید در صورت این و آن نماید ساکن بیکه مکان نماید در کسوت ناقصان نماید هر چند ترا گمان نماید کان نور و رای جان نماید آن کوسه تو حق عیان نماید</p>		<p>عشق از تو رخ عیان نماید یک دایره فرض کن جهان را بس آینه چهره حقیقت این دایره پیش نقطه نیست این نقطه ز سرعت تحرک یک نقطه آتشین گردان این نقطه توشه داشت غیب هر نقطه بتو جلال مطلق آن سرعت دور نقطه دایم هر نقطه بتو کمال هستی آن نقطه بیان کنم چه چیست آن نقطه بدان که ظل نور است آن نور دل پیمبر است</p>
	آن بحره محیط بی کرانه آن نور بسیط جاودانه	
<p>و آن نور که ظل او است اهما از تاب جلال او ست پیدا شد عین همه جهان حسیا شد صورت جسم و جان بودیا او را بنگر چه بارگاه اسما</p>		<p>آن بحره که موج است دریا نوری که کمال جمله هستی اول ز پسے نظاره او و آخر هم از آفتاب روشن آن ذات که حق بود صفایش</p>

دان روی که حق بذر توان بد نی اجمعه جمال صورت اوست در آئینه مصطفی چه بیند کو عاشق روی حق بیاکو در صورت او حق ارزندگی در صورت شرع او عراقی نیجه اهد کنه شفاعت او	باشند همه واسطه و طه آئین لذات حق تعالی جز حسن و جمال ذات اله بسگر رخ خوب مصطفی را او را به یقین به بنی انجبا چون دید حقیقت آشکارا حاصل شودش مقام اعلی
ماهر مصطفی بدیده حق بیند همه او جمال مطلق	
ارضا	
ساقی بیار من که فرو رفت آفتاب منکر بد آنکه روز فرو شد قومی بیاب بنیاد عمر اگر چه خراب است باک نیست یاران شدند مست مرا بخت خفته مانند بکشای سر قریب که در بند ماندیم مستم کن آنچنانکه سر از پایم گم کنم تا جملگی او بودند جهان مانند من	بنای نیم شب رخ خورشید مه نقاب کز آسمان جام بر آید خود آفتاب خوشتر بود نهاد خرابان خراب بیدار کن مجوی من آن خفته راز خواب وز بند مرمرانه بر ماند مگر شراب نی پای منم از سرو تنی راحت از عذاب خود بشنود وز خود دلسن الملک را جواب
ساقی مرا چشم امیدم در انتظار صافی دور و بر چه بود جگر چه بیار	
مستم کن آنچنانکه ندانم که من منم فنا رخ کشوم ز شعبده بازی اوزگار فلکش و ابر بر سر عالم قدم نهضم در رنگ نامی ظلمت هستی چه مانند ام	خود را مگر دمی بخسرایات افکنم زین خفته دورنگ جهان مرده بزرگم حیات را در خود بی خود را بر آشنم تا کی جوهرم پیل نهجه گم و خود تنم

پویسته شد چو شبنم بودم آفتاب سوی سماع قدس کشایم در پیچ چون پیش آفتاب شوم محو ذره و آ چون عکس آفتاب در آئینه افکند چون جمع شد وجود من از حجب تفرقه	گویند بر آنکه که همه مهر و شرم تا آفتاب غیب در آید ز روز غم معدور باشم از زلفا شمس و دم غم آندم از ویرس نگذید که آنهم مطلق بود وجود من از چو ز معینم
---	--

سانی سیار دانه مرغان امکان
در پیش مرغ همت من دانه نشان

تا ز آشیان کون چو سیم رخ بر بزم بگذارم این نفس که پر دبال شکست در بوستان بنجری جلاوه کنم شهباز عرشیم که پرواز من سزد چه عرش و چه شری که همه ذره بود هر ذره سازم آگه خود به ز آفتاب سبحان آن نفس که ز من شبنوی بیاگ	پرواز گیرم از خود از جمله بگذرم زان سوی کائنات پروبال گترم وز آشیان هفت دریچه بروم بزم سزده مقام و کنگره عرش منظم در پیش آفتاب خمیم منورم در بحر زلف بخوری از غوطه خورم آن او بودند من میو سیج ننگم
--	---

ای بنجیر ز حالت متان باخبر
باری نظاره را بخبریات بگذرم

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند خود را چو گوی در خم جوگان ننگده اند گشت امید را ز در حقیقت آب اوده اند تا سر هر پانهاده درین ره چو طالبان هر خطه دیده اند عیان عکس روی یار در وسع آدمی نه بود آنچه کرده اند در کوی بخودی نه کنون پانهاده اند	بنگه که وقت کار چه جولان نموده اند گوئی مراد از خم جوگان ربوده اند بنگه برش چگونه نمدادان روده اند بس مر حاکم از لب جهان شنوده اند آئینه دل از قبل آن زدوده اند ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند کز یاد عدم همه خود دست زاده اند
---	--

آندم که جام باده نگوشت را کرده اند از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را این لطیف بین که بی غرضی خاک تیره را این بود العجب رموز مگر که نیمه جهان در صبح دم برای صبح از نسیم می چندین هزار عاشق شیدا زین نظر نقشی که کرده اند درین کارگاه تصنع	بر خاک تیره جبر عس اشیا کرده اند خوشت تر هزار بار ز گانه ار کرده اند از در دس سرشته افوار کرده اند آب و گلخانه اسرار کرده اند مستان خفته را همه بیدار کرده اند نظارگی خویش پدیدار کرده اند در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند
--	--

انگند سحر عشق صدن چون بهر
که بر شناس هر که نشاند صدن

چندین هزار قطره زوریای بکیران ناگه در آن میانه یکی موج زو محیط در ساحت قدیم نبود کون را اثر آنجانه اسم باشد نه رسم نه خبر بنموده چون جلال ازل بدانکه جمله بود یکی نبود از دوی اثر این قطره ز قلزم توحید بیش نیست	افشاند ابر فیض بر اطراف کن فلکان هم قطره گشت غرقه و هم کون هم مکان در بحر قطره را نتوان یافتن نشان نه عرش نه تری نه اشارت نه ترجان او باشد و جز او نبود هیچ این آن توحید بی شاکت آنجا شور عیان ناید یقین حقیقت توحید در میان
--	--

توحید ذوالجلال نیاید چه در مقال
روشن کنم ضمیر توحید لایزال

برتر ز چند و چون حیرت جلال او نگذشت و نگذر و نطق هیچ کاملی که نیستی شعاع جالش همه جهان گر در نقاب نور جالش شدی عیان از لطیف قد باز نموده فراق او	بیرون ز گفت و گفته صفت لایزال او گر در سداوقات جمال و کمال او ناچیز بودی از رشحات جلال او عالم بسوختی ز فسود جلال او در قدر لطیف تعبیه کرده وصال او
--	---

<p>در خست جمال رخ بمیشال او زنده شده همه بنسیم جمال او</p>	<p>هر دم هزار عاشق مسکین بداده چنان بس یافته نسیم گلستان زار نقش</p>
	<p>ای بختیگر زلفه گلزار بوی او آخر بنال زار سحر که بکوی او</p>
<p>بر در که قبول تو آورده ام نیاز امید کن درت نشوم تا امید باز خوانی به محشر افکن خواهی همی نواز بازش ربانی از تفت هجران جانگداز هم تو ز روی لطف و کرم کار من بسیار آنرا که از سخت بر در ده بنواز ای دوست در روی طفیلی مکن فرار</p>	<p>ای بی نیاز آمده ام بر در تو باز امید دار بر در لطف فتاده ام دل زان تست بر سر کوبت فکنده ام گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر از کار سازنی دل خود عاجز آیدم خوارش کن بدل حجاب خود ای عزیز چون بر در تو بار بود دوستان را</p>
	<p>بخشای بر عراقی مسکینت های کرم در لطف شاد کن جل عکینش ای حیم</p>
	<p>ایضاً</p>
<p>دیده بی نور ماند دل بی یار در دمندهم چیرا نالم زار چون نشویم بخون دل رخسار ماندم افسوس پای بر دم مار منهم امروز و دشت شب تار رفته از سر سیح و او بیار هم دل از دست رفت هم دلدار مرهم نیست جگر غم و تیار بودی از چشم بخت من بیدار</p>	<p>کارم از دست رفت دست از کار دل نگارم چیرا نگیم خون خاک بر فرق سر چیرا نگیم یار غارم از دست رفت در غ آفتابم ز خانه بیرون شد حال بچاره چگونه بود خاطر عاشق چنان باشد سوخته ز آتش جدایی او روز و شب خون گریختی برین</p>

کارم از گریه بهت نمی شود	چکنم چیست چاره این کار
دل از من بسی خراب ترست	خاطر من از جگر کیاب ترست
<p>دش پر سیدم از دل غلگین دل بنالید زار گفت میس چون بود حال ناتوان مور زیر چنگ آردش دم سیمرخ باز سیمرخ بر برده به هوا انکه کرد از قفس خیابان پرواز منم آن مورد و انکه آن سیمرخ چون بگردش نمیرسد جریل دیدار بشکند قفس سیمرخ چون نه گنجید زیر نه پرده از حدود صفات بیرون شد</p>	<p>سب رخ یار چونی امی سکین چه دهم شرح حال خود می بین که کند قصد کعبه از در چین بروش برتر از سپهر برین ماندا و اندران مقام خرمین کاثرش در نیافت روح امین فرع عرش آشیان سدره نشین چه عجب گر بماندش بن زمین بی صدف قدر یافت در زمین شد سرا پرده زو بعلیین واندر اقطار ذات گشت مکین</p>
اور روان کرد سویی ضوالتس	باز شوقش طیان چو روح الفتس
<p>شاید از شور در جهان نکلیم رستخیزی ز جان بر نکلیم برفسور زیم قستی ز درون سنگ بر سینم خطه خطه ز نیم آب حسرت روان کنیم از چشم غرق خونیم نیز تا خود را قدس بر هوا نمیم گریه</p>	<p>گریه بر سپرد به جوان نکلیم غلفی در همه جهان نکلیم شوری اندر جهانیا نکلیم خاک بر سر زمان زمان نکلیم سیل خون در حصار جان نکلیم زین خطر گاه بر کران نکلیم خویشتن را به آسمان نکلیم</p>

از پے جستجوی او نظرے	در ریاض خوش بنان فلکیم
در نیایم در مکان او را	خویشترن را به لامکان فلکیم
مرکب غلغله زیر ران آریم	زینت راسوی کن فکان فلکیم

بس دران بارگاه عزت و تاز
عرضه داریم از زبان نیاز

ایضاً

کان تنای جان حیران کو	آرزو سے دل مریدان کو
ماہمہ عاشقیم دوست کجاست	ہمہ درویم جملہ در مان کو
گیرد میدان قدس برگردیم	کا خسران شہسوار میدان کو
لس زرو عایان خبر پریم	کامی ندیمان خاص سلطان کو
پیش مرغان عرش لایہ کنیم	کا خراین تخت راسلمان کو
شاہباز قضای قرب کجاست	آفتاب سپہ عرفان کو
ہر تو آفتاب ستر قدم	در سرائی حدود تابان کو
چند اشارات خود صریح کنیم	غوث این قطب چرخ بیان کو
مطلع نور ذوالجلال کجاست	مشرق قدس فیض سبحان کو
خاتم اولیاء امام زمان	مرشد صد ہزار حیران کو
صاحب حق بہار عالم قدس	زکریا ندیم حسان کو

چہ عجب گر بگوشت جان ہمہ
آید از سر غیب این کلمہ

ایضاً

کاین دم آن سرو شہاب است	آنکہ امروز دستاؤ بالاست
دشمنکش بین لم یزل است	رتبتش برتر از قیاس بہاست
منزلش صحن قاپ قوسین است	مجلس اولیاء او اوست

<p>در هوای هویش جولان هر دو عالم درون قبضه است گرچه در جای نیست لیک ز لطف دیدم باید که جان تواند دید در جهان آفتاب تابان است هر که خواهد که روی او بیند دیدم روح بین بدست آور</p>	<p>در سرای حقیقتش مادی است باز او در درون صفت است هر کجا کش طلب کنی انجام است ورنه او در همه جهان پدید است عجب از بوم و دیده عیست گو بین روی جان اگر بیند گر ترا آرزوی مولانا است</p>
<p>آنکه او را میسان جان جویم چون بینیم پیش او گویم</p>	
<p>ای گرفته ولایت از تو نظام دیدم مصطفی بتوروشن هم تو متبوع انبیا بقدم دل ابدال چاکر تو ز جان بی تو من بی مراد مانده و تو چه شود گر کند دوران خفت چه کم آید گر از شفاعت تو ای زخت تاب آفتاب ازل ز ره بی تاب مهر خون باشد</p>	<p>چون نبوت بمصطفی شده نام شادمان از تو انبیا می گرام هم تو مضبوط اولیا بتمام جان او تا در دور دیده غلام یافته از مراد خود همه کام ناقصه را عنایت تو تمام کار بیچاره شود بنظام روشن از تو قصور در سلام همچنانیم بی زخت و سلام</p>
<p>گرچه سهل است این ثناء پیش مهر از لطف عیب زره بپوش</p>	
<p>بر تو انوار حق مقرر باد تجلی ذات طلعت تو در طرب خانه وصال قدم</p>	<p>حسن تو در تو هر دم اظهار باد چون دلت سخطه سخطه انوار باد هر زمانت سرور دیگر باد</p>

بر افکاس صفای آب بخت دز نسیم ریاض انفاست بجالت که خجج حسن ست دوخته روضه منور تو هر سعادت که حاصل ست هر دونه زنده تو که اوتاندر قطب شان صدر روضه ملکوت	منظر قدسیان منور باد جان روحانیان معطر باد دیدۀ جان ما منور باد رشتک گلزار خلد از بهر باد دوستان ترا میسر باد هر کی غوث هفت کشور باد که مقامش ز عرش برتر باد
---	--

بر سر کوسه هر کی گردون
چون عراقی همیشه چاکر باد

ایضا که

در میکده با حریت تلاش از خط خوش نگار به خوان بر نقش نگار فتنه گشتم تا با خودم از خودم خبریت مخمر نسیم بسیار ساق در صیقل چو نی بگفتند سن نیز بترک زیند گفتم	بخشیدن شرابش شمش با ستر دو جهان می کن فاش زان روی نیم روم بقاش با خود نفسی بنوه می کاش نقل می از ان لب شکم کاش دور می کش می پست و فاش اکه نون شب در روز بهیچ او شبها
--	--

در میکده یکیشتم سیو س
باشد که بیایم از تو کایه

ساقی بده آب زندگانی می ده که نمی شود سیر هم خضر خیل هم آب حیوان گویشتم چو صدف شود بهیچین	اکسیر حیات جاودانی بے آب حیات زندگانی چون از خط و لب شکم نشانی آدم که ز لعل در چکانی
---	---

<p>گزنار و کرشمه بازمانی بغریب مرا چپا نکه دانی چون دست نداد و کار مرا نمی</p>	<p>شمشیر یکش به گشتن با هر لحظه کرشمه دگر کن در آرزوی لب تو بودم</p>
<p>در میسکده می کشم سبوسه باشد که بیایم از تو بوسه</p>	
<p>کمان یار نشد هنوز و مناس وان نیز لبه دگر شمشیر فغان کز سرده بیرون قمارین اند چون طره او بشد سرافراز آن سحر که بر ماندم ز خود باز چون جام بمانده ام و بس باز اینک طلب تو کردم آغاز</p>	<p>ای مطرب عشق ساز بنواز دشنام در ده بجای بوسه پنهان چه زخم فدا عشقت در پاش کسی که سر می کند در بهشت خودم بیایستی عکسیت که آرزوی آن نه گفتی که سجوی تا بیایم</p>
<p>در میسکده می کشم سبوسه باشد که بیایم از تو بوسه</p>	
<p>سودای تو آتش حلقه سوز خوشت زینار عید و نور روز از لعل تو گوهر شب افروز فریاد از آن وز لعل کین تو روز از قد تو راستی بیاموز اینک چو تلخه در آن شب روز</p>	<p>ای روی تو بسمع مجلس افروز رخصه رخ خوش تو عاشقان بکشی لب و بخنده بنمای ز نهار از آن دو چشم خود خوار چون زلف تو کج مباد با ما آن رفت که ز نغمه بر مسجد</p>
<p>در میسکده می کشم سبوسه باشد که بیایم از تو بوسه</p>	
<p>درده قدحی نشاط انگیز</p>	<p>وقت طربدت ساقیا خیز</p>

<p>از جر تو رستخیز بر خاست بستان دل عاشقان شیدا خون دل ما بریز آنگاه روان خنجر غمزه دلاور کردم هوس لبست ندیم نذر کس کردم که تا تو انجم</p>	<p>بشان شو شور فتنه منگیز از طره دلبر با در آویز با خاک درت بهم برآمیز بر خطه بخون ماکن تیز کامی چو از ان لب شکریز توبه کنم از صلاح و پیریز</p>
<p>در میکده میستم بپوش باشد که بیایم از تو بپوش</p>	
<p>ساقی چنبر با غرو جام گو شمش سخن لب تو بشنید بایا دل لب تو عاشقان را دل زلف و رخ تو دید ناگه سودای روز زلف بقرارت باشد که رسم بکام روزگار در زانکه نشد لب تو روزی</p>	<p>ستم کن ازان می غم انجام خشنود شد از لبست بدنام حاجت نبود با غرو جام رفتست بهوی دانه و در دام برد از دل من قرار و آرام در راه امید میزدنم گام دانی چه کنم بکام و نا کام</p>
<p>در میکده میستم بپوش باشد که بیایم از تو بپوش</p>	
<p>دل از دل بقرارت شستم بیدل شدم و ز جان بکیار گویند چگونگی چه گویم در دام یافت ساره بودم ساقی قدحی که از می عشق شد نوبت خورشیدین پرستی</p>	<p>را نه بر سر زلف یار بستم چون طره یار بر شستم ستم ز بخش چنانکه هستم هم طره او گرفت و ستم چون چشم خوش تو نیم ستم آمد که آنکه می پرستم</p>

	وز محنت او چو باز رستم	فارغ شوم از غم عرقی
	در میکده می کشم سیوئے	باش که بیایم از تو بپوئے
	بنیالشب آفتاب از بام تا بن گیم اندر دسرا خجام تا با سحر کے ز مشرق جام گر بن گیم آن رخ غم اسخام در سایه دشن نگیر و آرام کا آزاد شوم ز بند آیام یکبارہ خلاص یابا از دام کی پاک شوم ز تنگ وز نام تا محسوس در آید از دور و بام بر بوی تبه چون نیافتم کام	ساتھی و مهر ریز در جام این جام جان نما بنده بنیم مگر آفتاب رویت جان پیش رخ تو ز فشانم خود ذره چو آفتاب بنید در بند خودم نمے تو کم که در آئے که مرغ جانم کی باز رسم ز بیم و امید کی خانه من خراب گردد در صومعه مار سے نشستم
	در میکده می کشم سیوئے	باش که بیایم از تو بپوئے
	ایک جام بیاد و بر پیش از هستی خود شوم فراموش بی باره شوم خراب و بد پیش گه پیچ بیایم از لبت نوش گیرم همه کام خود در آغوش میدار بحال او تو هم گوش در من تو ز مهربانی نوش مولای تو ام تو نیز مغرور ش	ساتھی ز شایسته نوش مستم کین آسپنا که در حال در خود سیو من کنی نگاهی سر مست شوم چه چشم مست تا بکه ز لطف دل نوازت دارد جو بلطف تو دم حشم بگذارد بر نه ام ز لطف چون نیت کسی مرا خداید

بر آتش شوق میزند جوش اکنون شب و روز بر سر دوش	دیگ دل بین اگر چه خام در صومعه چشت ندیدم
در میکده می کشم سبوی باش که بیایم از تو بوی	
تا جام طرب کشم به بیت نظاره رخ نکویت یاد آرد بدردی سبوی سیراب شود ز آب رویت سیراب شوم ز آب رویت یابد سحر سے نسیم کویت تا بوی که رسم دمی به بیت و اما ند کنون ز جستجویت با من چه که بدقت او کویت مے نالم شب و روز زویت از خبت نیافتم جویت	ساتی بنا رخ نکویت ناخورد و شرابست گرم گر صاف نسیم ہی که خام آیا بود آنکه چشم تشنه گذارد ز تشنگی بمی برم یا هیچ بود که نخواست از تو به و ز به تو به گرم دل جبت تر نیافت نسیم راستی تو نکوست با من کس مے گرم روز و در فراق بر بوی تو روزگار بگذشت
در میکده می کشم سبوی باش که بیایم از تو بوی	
آتش آرمیات جاودانی بی آب حیات زندگانی تیر کن دوسه رطل انگانی آن ساغر مهر و در شگافی گر هیچ تو با خودم نشانی جان پیش کشم بشادمانی	ساتی بدو آب زندگانی می ده که کس نیافت هرگز در مجلس عشق مفلسه را شاید که دمی بدو ستاد بغیرم و ترک خویش گریز و از دل من غمت در دگر

	<p>زانروی که در میان جانی چون بادل و جانش در بیانی از دیده همیشه دیده بانی عمری چونیا فتمر امانی</p>	<p>جان از در دیده دوستدارم از عاشق خود که انچه گیر از بهر رخ تو میکند چشم در آکر ز خویش تو دیدم</p>	
	<p>در میسکده میگذریم سبوسه باشد که بیایم از تو بوسه</p>		
	<p>بشکن بنیمه خوارم تا در شکم آنکه خاکسارم خاکم که بحکم سر دارم کنز خاک در تو یادگارم آخر ز کوی تو غبارم دستیم برده که دوستدارم تاپیش رخ تو جان سپارم چون با نفس فساد کارم دست از همه کار بردارم در سینه شکست بجز خارم</p>	<p>ساقی سر در دسردارم یک جرعه از جام می بزم ده از جام تو قافله بگرد یاد آر بگرد می از ان چشم بلند آر که بر درت نشینم از دست مرده که ز فتمر آرد زنده نفس بر آس آنم این یک نفسم تو نیز خوشدارم در سر دارم که بعد از تو نایافته بوی گلشن وصل</p>	
	<p>در میسکده میگذریم سبوسه باشد که بیایم از تو بوسه</p>		
	<p>در ده مدد حیات باقی من قبل فوات الاعشای بستان قدحی بیار ساقی روحی بلغت الی السراقی نا بوده میسان مالتاقی</p>	<p>باقی دوسه دم که هست باقی قد فاشه الصبح فادک در کیسه چون نقد بیت جز جان که اصبر قد صبرت حتی در ده که بخیره عمر گذشت</p>	

ما استغفرت سمنی حدیثا من زان توام تو زان به پیش اشفاق الی نفاک فافطر بگنہ ار کہ پرور تو باشم استاذن بابکم عسی ان	ماتاب نیکہ کم مذاقی خوش باشد عشق اتفاقی لی وجبک نظرة الانا قاتی کتر زنگ درت عراقی سختی نظر اکبر صد اقی
--	--

در میکده می کشم سبوی
باشد کہ بیایم از تو بوی

ساقی قدر ہے کہ نیم سیتیم از صومعه پا برون نہا یم از جو ر تو خرقہ سا در یم جز جان گرو در گندایم مارا بہ بلان ز ما کہ تا ما با ہر چی کہ داشتیم پیونید بر در کہ نطف تو قادیم کہ نیک یم و رہد و نیک در وہ قدر ہے کہ از عراقی	خجور صبور ہے استیم در میکده متکلف نشیتیم وز دست تو تو بہا شکستیم بہ ز کہ نیک تنگہ ستیم با خورشید شہرت پر ستیم از بہر تو زان ہمہ ستیم در اہمت تو امید بستیم ہم زان تو یم سر چہ ستیم الا بہ شراب باز رہ ستیم
--	--

در میکده می کشم سبوی
باشد کہ بیایم از تو بوی

ایضا کہ

سر بہر از لطافت جانی ساقیا میل جانہا جملہ سوختی زان بچشم من آئی ہر زان از من عشق ارچہ ہستی مکن	خوشتر از جان چہیت آئی ساقیا رو کہ شیرین دلستانی ساقیا کہ صفای آب روانی ساقیا با جسم رفیان سرگرائی ساقیا
---	--

و عهد می ده اگر کج بود بر لب نمود بوسه انگه تبین زان شدم خاک ورت کز خاتم از لطافت در نیا بد کس ترا گوش جانها پر گم شد زانکه تو در دل چشم ز صبح طلع نشین	گر نه باشد در کمانی ساقیا ذوق آب زنگنه گانی ساقیا جسد زده برین نشانی ساقیا زان یقینیم شده گانی ساقیا از سخن در می یکانی ساقیا آتشکارا و نه سانی ساقیا
--	--

نیت در عالم عراقی را ده
بر لب تو کامران ساقیا

الغزلیات

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش باد سوسه پیام در باد عمری میدهم چون ندانم هر می باد میگویم سخن آتش دل چون نمیکرد و آب دیده کم تا مگر خاکستری گردم بادی بر شوم مردن خاک می شدن بهتر که متیوریتن	تا ز من پیامی آرد بر سر کوی شما ورنه بر خاک در توره کجا باید صفا چون نیامم مری از باد میجویم شفا نمیدهم بادی بر آتش تا بر سوزد مرا دارم زین تنگنای محنت آ باد و بلا سوخشن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا
---	---

خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد با غیا

ای مرا یکبارگی از خوشیتن کرده جدا دل ز غم زنجور و تو فارغ از دوز حال او شب خیالت گفتم با جانم که چون شد حال دل دوستان از زار گشتی ز آرزوی روی خود بر دوزل را با تو آخر آشنائی پیش ازین همچنان در خاک و خون طعنه بای جان سپرد	گر بدان شادی که در روز تو بمرم حجاب باز پرس آخر که چون شد حال آن بیچاره نعره زد جانم که انی مسکین بقبا با دلترا در طریق دوستی آخربجا باشد زود این کند هرگز که گرد این آشنا با آشنا خسته گامیدار و دزد نکور و بیان وفا
---	--

دیدم با کز خاک درگاه تو جویدم تو تیب	روز و شب خواندش باید نشاندن در دست
نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی کویا	دل برفت از دست از بیمار تو خون جگر

از عراقی دوستش رسیدم که چو دست حال تو
گفت چون باشد کسی که ز دوستان باشد جدا

بکلام من نشد کاری در دنیا نزدیدم رو سوسه دلداری در دنیا نیاید خوب رخساری در دنیا که در چشمم نرود خاری در دنیا که از دانه چمنین یاری در دنیا که چون شد حال بیماری در دنیا نداده بار یکباری در دنیا رسد هر لحظه بیماری در دنیا نماند از عمر بسیاری در دنیا	کشیدم رنج بسیاری در دنیا بسالم از که دیده بار کرم شدم فوید کافر چشم امید نزدیدم هیچ گلزاری به عالم مرا یاریت کنین یاد نازد دل بیماری من بنید نرسد شدم صد بار بر درگاه و شوش ز اندوه ذراتش بر دل من بسر شد روزگارم بی رخ او
--	--

ز بس ماند از عراقی تا که برسد
چنان گوید که سر داری در دنیا

بماندم بی سرانجامی در دنیا مرا خجسته آشامی در دنیا نصیب نخب من جامی در دنیا که آزار نیست آرامی در دنیا از ان شیرین لقمه کامی در دنیا کند یادم به پیانی در دنیا	نزدیدم در جهان کاشی در دنیا گو از نده نشد از خوان گیتی نشد از بزم وصل خوب روی مرا دور از رخ دلداز در دست فرو شد روز عمر دهر نیامد دیرین امیدم رفت آخر
---	--

چو را دیدم عراقی نزد اندوست
می از دبدب شامی در دنیا

<p>این حادثه بین که زاده مارا آن یار که در میان جان در خانه مانده نهد پای روز سه سلام یا پیای دانست که در عظیمی او بر ما در وصل خود فروخت خود ما در روزگار گویی</p>	<p>این واقعه کوشتار مارا برگوشه دل نهاد مارا از دست مگر بداد مارا آن یار نکر و یاد مارا از لطف نکر و شاد مارا فرز حبه وری کشاد مارا از مهر سراق زاده مارا</p>
<p>امی کاش ترا دمی عراقی کز دوست همه فساد مارا</p>	
<p>ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب زنده بهی توام قوت زمین و آسمان از رخ سیراب خود بر جگم آب ریز تافته اندر دلم بر تو مهر رخت روزم آرا بشب بی رخ تو چه عجب خبر بر کوی تو نیست تنم را بفر</p>	<p>تافته ام از محبت اوی زمین و آسمان تشنه لعل توام بازدار از من آب کز پیش تشنگی بشد جگم من کباب میکنم از آب چشم خانه دل و آفتاب روز جگم بود چون بود آفتاب چیز بد لطف تو نیست دلم را تاب</p>
<p>مهر عراقی هست غارچه دار می نیک و بدش بر دست هم پیش آفتاب</p>	
<p>دیدم چون خرابی افتاده در خرابات از خاک قاهره رفته در تیکه شسته در باخته دل و دین و فلس نمانده سکین نه چندی که با او یک دم دمی بر آرد نه هیچ دستگیری و دستش گرفته روزی در دشت ندیده در کان زخمش خسته هم</p>	<p>فانج کشده ز مسجد دارسته از مناجات صد سجده کرده هر دم در پیش غری و لات افتاده خوار و مغکین در گوشه خرابات نه محرمی که از وی یابد دمی مراعات نه کرده پای مردی با او دمی مدارات در ساخته بنا کام مادر دینی ملاوت</p>

خوش بود روزی گامی بر بوی وصل یار	هم خوش دلیت رفته هم روزگار بهیبت
با این همه عرانی امید و ارعی باش	باشد که به شود گر گزیده است حالات
<p>مست خراب باید افتاده در خرابات خواهی که راه یابی بی پنج بر سر گنج یک ذره گدازان خاک در چشم جانت افتد در عکس جام باده ناگاه بر تو نهد در پیخودی و مستی جانی بسی که آنجا تا که نگرودی از خود گنجی چنین نیابی تا که کنی عبادت در صومعه عبادت تا تو ز خود درستی و درست خود بختی در صومعه تو دانی میگوید تا توانی جان باز در خرابات تا جرحه بیابی لب تشنه چندی باشی بر ساحل تنای تا که گدازد نشانه در پای بی نشانه</p>	<p>کنجی که آن نیاید ضد بر در مناجات می بیند هر سحر که خاک در خرابات با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات تو خویش گردی اگر تر جام بر شعاع در هم شود عبارت پی که کند اشارات حالی چنین نیاید بگذر شسته از ملاقات کفرست و زنده و طامات تا بگذری ز میقات میدان که می پرستی در دیر غری لات در میگرد رها کن از هر فضول و طامات مفروش زهد کاسخاکتر کشند طامات اند از غولشتن را در سحر بی منایات تا در کشد بکاست کیره نمک حالات</p>
چون غرق شد عرانی باید حیات باقی	اسرار غیب بیند در عالم شهادت
<p>چنین که حال من نیست در خرابات مرا چه باده رها نده دست خوشتر درون کعبه عبادت چه سود چون من مرا که قبله خشم ابرو بتان باشد ملا متهم نمیدار بدیر در دشمن ز دوق بخیر می هر که با خبر باشد</p>	<p>می مقانه مرا بهتر از مناجات است بسیکده شد خرم بهترین طاعات است سیان تبکده مولای عزیزی دلالت است چه جای مسجد و محراب زهد و طامات است که حال بخیر بهترین حالات است خبر داد سخن ناصحان خرافات است</p>

<p>خراب کوی خرابات را از ان چه خبر اگر چه اهل خرابات را ز من ننگ است گلیم سخت کسی را که بافتند سیاه مقام در در کشانی که در خراباتند</p>	<p>که اهل صومعه را بهترین مقامات است مرا از صحبت ایشان بسی مباحات است سفید کردن آن نوعی از محالات است تفصیل بدان که در ای همه مقامات است</p>
<p>کنون مقام عراقی مجوی در مسجد که او حرف گفت و در خرابات است</p>	
<p>نخ نگار مرا هر زمان دیگر رنگ است که شمع بکشد صد هزار دل ببرد اگر میشد ولم از دست گوهر که مرا از انگلی که خسته راستی و لم بود بدین صفت که منم از شراب عشق خراب بیای ساقی از ان می که ساغر او را</p>	<p>بزر بر خم مویش هزاره رنگ است بدین سلب دل عشاق در چنانک است بجای دل سوز زلف نگار در جنگ است مرا هوای خرابات داده و جنگ است مرا چه جای کرامات و نام یانک است ز عکس چهره تو هر زمان دیگر رنگ است</p>
<p>بزر خون عراقی داشتی و اکمن که آشتی همه حال بهتر از جنگ است</p>	
<p>ساقی قیج شراب در ده از مجلسیان خروش برخت وان توبه نادرست ما را ما شیم کنون و نیم جان آن دل که ازو خبر نداریم در بیان کوی اوست دریم در سایه زلف او بیا بود چون دید شعاع مهرش</p>	<p>آمد ز شرابخانه سرت کان فتنه روزگار زشت ایچون سوز زلف خویش شکست وان تیر نهاده بر کف دست هم در خم زلف اوست گرم است و آشفته موی اوست پیوست از نیک و بد زمانه و است در حال ز سایه زشت بخت</p>
<p>در سایه مجو دل عراقی</p>	

	کان زده بافتاب پیوست	
<p>جز در صمل تو ام هیچ تمنای دیگر نیست جز بر سر کوئی تو تماشای دیگر نیست اندر همه گیتی سر سودای دیگر نیست گوئی که غمت را جز ازین ای دیگر نیست فرمودن براق تو که فرمای دیگر نیست لیکن چون منت داره و شدای دیگر نیست</p>		<p>جز دیدن ردی تو مرا رای دیگر نیست این چشم جهان بین مرا در همه عالم دین جان من شیفته را جز بر زلفت یک سخط غمت از دل من نمی نشود دور یک بوسه بر بوم زلفت دل دیگری نخوا هستند ترا حلقه جهان داره و شدای</p>
	<p>عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند لیکن چو عراقی ست شکری خای دیگر نیست</p>	
<p>بیای که دیده بدیدارت آرزو مند است بیک کرشمه دل از غمزه تو خرسند است برین صفت که برابر کرشمه افکند است که صد هزار چمن دل شده در آن بخت بیای که با تو مرا صد هزار پیوند است ازان چه سود که لعل تو سر سبز کند است</p>		<p>ندیده ام رخ خوب تو روزی خجسته بیک نظر ز جمال تو دیده خشنود است فتور غمزه تو خون من سجا بهر بخت یکی گره بکشا از دور زلفت رخ نباش زمن من که رگ جان من بریده شود مرا چه از لب شیرین تو نصیبی نیست</p>
	<p>کسی که همچو عراقی اسیر درد تو نیست شب فراق چه داند که تا سحر حدیث است</p>	
<p>قامت و بخت خرابان چه خوش است سبزه بر چشمه حیوان چه خوش است همچو چشم خوش خوبان چه خوش است عاشق بی سرو سامان چه خوش است در خم زلف پریشان چه خوش است کاندیران چاه رخندان چه خوش است</p>		<p>طسره یار پریشان چه خوش است خط خوش برب جانان چه نکوست از می عشق دلم مست و خراب در خرابات خراب افتاده این دل آشفته ما را تو به بین یوسف گم شده را بنگر</p>

لذت عشق تبان از من پرس چه شناسی که من و نقل بهم گره بینم که بوقت مستی	که تو زان بنجیری کان چه خوش است زان دربان شکستان چه خوش است لب من برب جانان چه خوش است
---	--

یار ساقی و عراقی باقی
گره بود عیش بدنیان چه خوش است

دل که دایم عشق می دزدید هر کجا بومی دلارامی شنید در سز زلف تبان شد عجب چون لب و دندانم لدرام بدید دل ز جان من کنون اگر گرفت عشق می دزدید دایم لاجرم باز کی یابم دل سرگشته را بر سر جان جهان چندین بلز	گفتش جانا مر و نشنید رفت یک نفس با من نیارامید رفت در کنار مودشی غلطید رفت در سر آن لعل و مروارید رفت دزدید و نیک جهان برید رفت در سر چرخ می که می دزدید رفت زانکه دزد زلف تبان سمید رفت آنکه شایستی بد و لرزه بدید رفت
--	--

ای عراقی چند ازین فریاد بود
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

عراقی بار دیگر توبه شکست پریشان سر زلف تبان شد چه خوش باشد خرابی و خرابی ز سودای پر رویان عجب است بگره زلف من رویان عجب است بیش از آستین بر بر دو عالم به پیران سر دل و دین ادب است ز بند نام و تنگ آنکه شد ازاد	ز جام عشق شد شیراد است خواب چشم خناب است پیوست گرفته زلف یار و رفته از دست اگر دیوانه ز تجبه شکست چو ماهی گمان افتاده در شست قلندر دار در میخانه شست ز خود فارغ شد از جمله عادت که دل را در سر زلف تبان است
---	--

لب ساقی صلامی باوہ در دلو عراقی تو به سی سالہ بنگت	
ز خواب ز گسست تو سرگران برخت چه سحر کرد ندانم در چشم جادویت ز شیر غمزه ارمین بشن خون خلق مرزیت بدین صفت که تو آغاز کرده غمزیت بسا و آب رخ از تشنگان در پیغ مدار چنین که من ز فراق تو در سر آمده ام بجوی آنکه بدانان تو در آوریم تو در کنار من آتا من از میان بروم	غمخو و لوله از جان عاشقان برخت که از نظر گیان نعره و فغان برخت که رستخیز بیکبار از جهان برخت چو سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخت طوق مردمی آخرت از میان برخت گرم تو دست نگیری کجا توان برخت دل کس از سر جان آستین نشان برخت که هر کجا که در آید یقین گمان برخت
عراقی از دل و جان آنگهی امید ببرد که چشم مست تو از خواب سرگران برخت	
شوری ز شرابخانه برخت تا چشم خوشت چه نقشه انگشت تا جام لبست کدام می داند ساقی قدحی که مست عشقم آن نعره دشویر چنان است کارم که چو زلفت دست درم مقصود توئی مراد هستی آئینه روی تست عالم پنهان چه شوی که عکس میت گل رنگ رخ تو دارد اره در سرونه قامت تو دیدت	برخاست غمخو از چپ درخت که هر طریقی هزار غوغا است که جبرعه او دو کون شیدا داند باوہ هنوز در سر است داند شبنمکی هنوز برخت بی قامت تو نمیشود درست که جام فرض می مضطرب عکس رخ تو درو هویدا در جام جهان نمای بید است رنگ رخس از پی چه زیت اورکش از چه سوی بالات

	خسرم دل آنکه در تماشاست از هر دردی گل آنکه میاست	بانحیت جهان عکس روی در باغ همسرخ تو بیند	
	از عکس رخت دل عراقی گلزار و بهار و باغ و صحراست		
	نال از جان عاشقان بر خاست باد هوای این و آن بر خاست در پیش صد روان و آن بر خاست شور و غوغا ز جبهه دان بر خاست گفتگوی از آن میان بر خاست نصره زرد در سر جهان بر خاست سبک از خواب سرگران بر خاست عالم از پیش چشم و جان بر خاست نگرم که چه این فغان بر خاست	ناگه از میکده فغان برخاست شور و شری قناد و در علم جامی از میکده روان کردند جرعه ریختند بر سر خاک جرعه با خاک در جاش انداختند سفن جرعه عاشق شنیدند سخت من چون شنید آن نعره گشت بیدار چشم دل جو مرا خوابم تا از خواب برخیزم	
	بود بر بای من عراقی بند بند بر بایی چون توان بر خاست		
	هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت که بر تیغ از رخ تو بر نمی توان انداخت بساخت که دل آن خطه در دمان انداخت زبان لعل تو ام باز در کمان انداخت دل شکسته ما را بر آستان انداخت بر آستان دیرت صد هزار جان انداخت	بیک کرشمه که چشمت در برابر آن انداخت فریب زلف تو با عاشقان چه شکست دل چو در سوز زلف تو شد توان که گم رخ تو در خورشید غمت لیک چه سود حلاوت لب لعل تو یادمیکردم من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک قبول تو دل خلقی بصد رحل نشاندم چه قدر دارد دانی و دل توان هر دم	

عراقی از دل جان آفران امید برید که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت	
باز بیکبارگی یار کم ما گرفت در دل ما که گه دشت خیالش گذر و دیده گر بیان مگر بر جگر آید زنده خوشدل بهیچ داشتیم بادل پرور و خوش دین و دل و هوش من هر چه تباراج گرفت عشق مگر در جهان هیچکسی را نیافت	چون دل اتنگ دید خانه دگر جا گرفت تیر خیالش کنون ترک دل ما گرفت کاش سودای یار در دل شد اگر گرفت لشکر حیرش بساخت در دل من جا گرفت جان من تن و هر چه بود جمله بهجا گرفت که همه را ماند و میبچایه را گرفت
میچ لسی در جهان یار عراقی شد لاجرش عشق یار بیکسرت نهاد گرفت	
کی به بنیم چهره زیبای دوست کی در آویزم بدام زلف یار دوست ایستخنین بید از من نهان چار دوست همچو چشم دوست بیاورم کجاست در دل تنگم گنجی جهان دوست دشمنان گوید ترک دوست گیر	کی بوسم لعل جان افروزی دوست کی نهم بر خطه سر به پای دوست طلعت خوب جهان آفرای دوست شکری زان لعل شکری خای دوست چون نگنجی دشمن اندر جامی دوست من بر خم دشمنان جو یای دوست
چون عراقی دانه حیران شدی دشمن از دیدی رخ زیبای دوست	
هر دلی کو معشوق مائلست زاع گویند میسر از عشقست دل بی عشق چشم بی کورست بیداران را خبر آتانه عشقست	حجره دیو خوان که آن جلست که ز گل غنایب غافلست خود بدین حاجت دلائلست در ره کوی دوست نمرتست
هر که بخندد نشد درین سودا	

	ای عراقی بگو که عاقل نیست	
<p>رحم کن بروم که مسکین است کآز روی من از جهان این است شادمان کن که بشو فلکین است بارخت کفر من همه و سب است آخرا می دوست این آنچه نیست سخن تلخ از تو شیرین است که ترا تا زو کبر خدین است</p>		<p>شاد کن جان من که غمگین است روی بنای تانظاره کنم دل بچاره را بوصل می بی رخت دین من همه کف است هنواری و بس بیازاری که گهم یاد کن بدشنامی دل تبه داردم و نذرانستم</p>
	<p>کینه بگذار و مهر بانی کن که عراقی نه در خور این است</p>	
<p>کز زخه او نه فلک اندرنگ و ناز است خود جان جهان خمه این پرده راز است دانی که حقیقت ز چه در بند مجاز است کین پرده چه پرده است دین پرده راز است پیوسته پریشان سر زلف ایاز است حسن رخ خوابان که همه مایه ناز است ناز است یکی جای دگر جابی نیاز است در کسوت معشوق چو آید همه ساز است قسم دل عاشق همه سوز است و گداز است هر ره که جزانیت همه دور و دراز است خواجه شمشیتش همه عین ناز است رفتم بدر میگرد دیدم که فراز است</p>		<p>ساز طرب عشق که داند که چه نیاز است آورد بیک زخمه جان را همه درص است راز است درین پرده گرا نرا بشناسی عالم چو صدانیت ازین پرده که داند معلوم کنی که چه سبب خاطر محمود محتاج نیاز دل عشاق چرا شد عشق است که هر دم بدگر رنگ بر آید در صورت عاشق چو بر آید همه سوز است زان شعله که از روی تابان چو بر آید راهیت ره عشق نبات خوش تر از یک ستی که خراب ره عشق است درین ره در صومعه چون راه ندادند مرا و ش</p>
	از میسکه آواز به آمد به عراقی	

در باز تو خود را که در میگذره باز است	
<p>در دلم شوق تو تماشا می خوش است بر درو صلت تقاضای خوش است در هر عالم مرا جانی خوش است گریه و گریه تو تماشا می خوش است یاد و رویت در هر آنجا خوش است بوستان باغ و صحرائی خوش است</p>	<p>در سرم عشق تو سودای خوش است ناله و زاری من هر نیم شب ناله و زاری که بی روی خوش است با سگهان گشتن مرا شب تاز خوش است گریه و گریه تو تماشا می خوش است در دلم بنگر که از یاد تو خوش است</p>
تا عمر آتی و اله روی تو شد	در میان شهر رسوائی خوش است
<p>بختی که خسته نمیکد باز است در باب کنون کم وقت کار است از مرگ تبریز از بار است بیچاره دلم در انتظار است از در گشت آن کامیدوار است از در دی حجب در خوار است بیچاره را که دوستدار است کو خود بخود تو شرار است اندوه و غم تو غلغلار است آنرا که چو تو نگار است هر لحظه و هر دیش بار است</p>	<p>جانان نظری که دل فگار است بشناس که جان بلب رست رحم آنکه بی تو زندگانه در دست که بر در قبول است نویدر چگونگی باز کرد ناخود دیده دلم شراب صلت گذار بکام دشمن اید است رسوائی من نیز دشمن است خرم دل آن کسی که او را یاریش ازین دآن نماید کار آن دار که بر در تو</p>
نه آنکه همیشه چون عرانی	بر خاک درت جو خوار است
در دل زارم نگری تا بچه میرانی است	باز مراد و محنت در آنه جانی است

دل ز غمت سیرگشت خون جگر میخورد هر که بخود باز ماند در سر جان بزیست تا سزافین تو کرد پریشان دلم از دل من خون چکید بر جگر منم بماند صبح و صالم بماند در پس کوه فراق وصل چو تو بارشته که بگدا می رسد	بر سر خوان غمت باز بهمانی است باز گداختی بلم گو بنم از زانی است همیچ نگویی بدو کین چه پشیمانی است تا ز غمت دیده ام در گرافانی است روز را میدم چو شب تیره غلامانی است جستن و صلیت مرا میانه نادانی است
--	--

خیزد لا وصل جو ترک عراقی بگو
دوست مدارش که او دشمن بهمانی است

از برده بدون آمد ساقی قاجی دست نمود تریخ ز بیبا گشتیم همه شهید زلفش گریه بکشد و شور از در جهان در دام سر زلفش ما میم همه حیران چون دل از غمش خون شد آلودخت زلفش چون سلسله زلفش بند دل حیران شد دل در سر زلفش شد از طره طلب کرم بایا خوشی نبشت دل کز سر جان بزحمت از غمزه روی او که مستم و گم بهشیار	هم پرده تا بدریدیم تو به ما بشت چون تیغ نهادی را که در بهشت جان دل از جهان بشت و اندر سر زلفش در جام می لعلش گشتیم همه سمرست غره زنده از حیرت در هر جای بیادوست آزاد شد از عالم در بهشتی خود و وارست گفتا لب خورش شمش اینک بر پایوست با جان جهان بوست کز سر دو جهان بشت در طره لعل او که نیستیم و گم هست
---	--

میخواستم از اسرار اظهار کنم حرمی
ز اغیار تبریدیم گفتیم سخن سربست

باز مجبر یار دانا تم گرفت چنگ در دامن جلیش اینم گرفت جان ز تن از غصه بر خون گرفت در جهان یکدم نبودم شاد گرفت	باز دست غم گریه بزم گرفت همچو شمع اندر تاخت امانم گرفت محنت آمد دامن جانم گرفت ز انزبان کاندوه جانانم گرفت
---	---

آتش سوزاش ناگه شعله زد	در دل غمگین حیرانم گرفت
تا چه بد کردم که بد شد حال من هر چه کردم عاقبت آثم گرفت	
چرا قباب رخت سایه بر جهان انداخت سپاه عشق تو از گوشه گمین بکشد هر دیش حسن تو هر جا که در میان آید ریخ تو در خورشیدم نیست لیک چه سود قبول تو همه را اندر آسمان جا کرد و کم که در سر زلفت تو شد توان گهر من از وصال تو دل بگرزفته بودم لیک حلاوت لب تو دوش یار بیکدم	جهان کلاه رشتادی بر آسمان انداخت هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت ز ذوق هر که دلی دشت در میان انداخت که برقع از رخ تو بر نمیتوان انداخت مرا ز هر چه آخر بر آستان انداخت ز آفتاب رخت سایه بران انداخت زبان طفت توام باز در گمان انداخت بسا تشکر که دل آن محطه در دمان انداخت
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید بسیامی خسرت به قول جان و ان انداخت	
دل چو در دام عشق منظر است ناظر دم در رخت بدیده دل از شراب الست زور وصال دست ازین عاشقی نپاید حال آشفته بر رخ فاس است	دیده را جو دم نیست ملاحظت گر چه از چشم ظاهر هم دوست دل مستم هنوز زخمی است دایم از یار اگر چه مجبور است شعله و نار به توفور است
حکم داری هر چه فرماید که عراقی طبع و مایه است	
دوایه یک نظر میدوانم از چپ است مرا که بسنه رخ او در نظرم آید جو غم بق آب حیاتم چه آب بچشم	بجست و جوی نگاری که نور دیده است دو دیده از هوس وی او پر آب چرات چو باغست چه کارم چه میدم جیست

<p>نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم هنوز طلعت تو یا قلم جبال ترا نوروی روشن هر ذره شود روشن بقامت خوش خویان نگاه میکردم شامل تو بدیدم ز قامت شمشاد شگفت نیست که در بنزلف تست ولم بغضه گرینه بر بوری دل همه عالم اگر جبال تو با عاشقان کشیده نکرد و گر جان سخن بر تو برون انداخت</p>	<p>فطر چنین کند آنکس که او بخود بنیاست آفتاب توان دید کا قباب کجاست که آفتاب رخت در جهان جان پدید لباس حسن تو دیدم بقدر هر یک رست از ان سبکبشش من همه سو باکت که هر کجا دل مست است هم در ان سو است ز عشق تو دل حلقه جهان چرا شیر است ز هر چه پشرو آشوب از جهان بر نه است سزد که راز نگهداشتن نه کار صد است</p>
--	--

بپید چشم عراقی ترا چنانکه توئی
از انکه در نظرش حلقه کائنات میباشد

<p>عشق سیر غیبت کور او است پی بکوی او همانا کس نبرد در بهشت آباد چنین وی او جمله عالم حربه جوی جام او ای صبا اگر بگذری در کوی او صبح و شام طوطو و زخارا او که زبا بر بوده آرام و قرار تالاب و چشم تو مار است کرد نیک بختی را که در هر دو جهان تا دل ما در سوزلف تو شد</p>	<p>در دو عالم زو نشان می نامست کمان در ان جالک نشان گامست خبر و چشم او و حق آشامست گرچه عالم خود برون از جامست نزد او ما را بخیر این می نامست گرچه آنجا کورت و جوش نامست بیتو ما را یک نفس آرامست نقل ما جز شک و باد نامست روستی چون غیبت تو کین نامست کار ما جز با کند و در نامست</p>
---	--

با عراقی دوستی آغاز کن
گرچه او در خور این پنجم است

<p>یک خط دیدن رخ جانم آرزوست در خلوتی چنانکه گنج کس در آن من رفته از میان او در کنایم جانا در آرزوی تو جانم بلب رسید گم بوسه از آن لب شیرین طلب کنم در خطه بکوی تو ناگاه بگذرم یکبار بوسه از لب تو من بودم بر بوی آنکه بوسه تو در دلم گل سودای تو خوش است وصال تو خیر ایمان و کفر من همه فساد است</p>	<p>یک دم وصال آن همه تابانم آرزوست یکبار خلوت خوش جانم آرزوست با آن نگار عیش بدنیانم آرزوست بنای رخ که قوت دل و جانم آرزوست تیره شود که چشمه جودانم آرزوست عجب مکن که در غم رضوانم آرزوست یکبار و یکبار آن شکرتانم آرزوست پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست خوشتر ازین آن چه بود آنم آرزوست در بند کفر مانده ام ایانم آرزوست</p>
---	--

در ردایم عراقی در زمان من تویی
از در دلم بس ملوحم و در مانم آرزوست

<p>در کوی خرابات کسی را که نیازست از من نپذیرند صلاح و ورع و زهد اسرار خرابات سحر مست نداند تا مستی زندان خرابات بدیم خواهی که درون حرم عشق خواهی بان تانتهی پایی بیازی تو درین راه از میکده باناله دل سوز برآمد ز آن روی که از روی تان شعله برافروخت در زلف تان تاب غریبت که پیوست چون بر در میخانه مرا بارند از ناله</p>	<p>هشیاری و مستیش همه عین نیازست آنچه از تو پذیرند در آن کوی نیازست هشیار چه دانند که در آن کوی چو رازست دیدم بحقیقت که جز آن کار مجازست در میکده خشتین که ره کعبه درازست زیرا که درین راه شیخ و فرزند در زمره عشاق ندانم که چه رازست جان همه مشتاق چه در سوز و گدازست محمد و پریشان ز سر زان ایازست رفتم بدر صومعه و دیم که فرازست</p>
--	---

آوازه ز میخانه بر آنکه که انحرافی

در باز تو خود را که در سیکده باز ست			
مهر تو در لب سیری بر جان است	جان ما در حضرت جانان است	پیش او از در دنیا و ملک	در آن دلدار ابرو در آن است
پس عجب بنود که سودا می کشم	کایت سودای او در شان است	جان ما چون گمان دل سودا می	کوی زلفش در خم چو گمان است
اسب همت را چو در زین آوریم	هر دو عالم گوشه مید آن است	با وجود این چنین زار و نیاز	بر لباط معرفت جو آن است
وزن می نهند با خلاقان لیک	کس چه داند آنچه در خلاقان است	گر ز ما بر جان طلب داردی	نور او در جان ما بر جان است
بنت پیران کلبین و شیر و می	بی جمال دوست شورستان است	ما قوت دولت مرا آواز داد	
کین فوادی که عراقی زان است		وگر در مان من سازد زهی دولت زهی دولت	
مرا گر یار بنواز زهی دولت زهی دولت	در از لطف و کرم بکده در آید از دم ناگه	دل بیار من از غم نبوده یک نفس خرم	گر از محنت بیدار زهی دولت زهی دولت
فراق یار بی رحمت مرا در بوند ز محنت	در از کوی فراموشان فراتش ز محنت	وگر با لطف خود گوید عراسه را بده کامی	اگر زین پیش مگر از زهی دولت زهی دولت
که جان بسته در باز زهی دولت زهی دولت		وگر با لطف خود گوید عراسه را بده کامی	
ساقی ارجام می دادم غمیت	من که در سیکده کم از خاکم	جان فدای تو زدی غمیت	جبر غم هم مرا ستم غمیت
جبر غم ده مرا ز غم بر جان	از خود می خودم خلاصی ده	که دلم بی شراب خرم غمیت	که خودم زیش هست مرهم غمیت

<p>چون حجاب من هست مستی من ز آرزوی دمی دلم خون شد به دل در هم و پریشا نغم خوشدلی در جهان نمی یابم در جهان گر خوشی نگشت مرا گشت امید را که خشک بنامد ساقی یک دهم حریفی کن</p>	<p>گر نباشد مباحش کونم غایت که شوم کینفس در آن دم نیست چکنم کار دل فرا هم نیست خوش خوشی در نهاد عالم است خوش ندانم که ناخوشی کم نیست بهتر از آب چشم من غم نیست کاین دم چون هیچ مهم نیست</p>
<p>ساغی ده مرا ز من برهان گر عراسته حریف محرم نیست</p>	
<p>از میسکه تاجه شور بر خات پارے بنظاره برون آی پنهان چه شوی که عکس ویت گل گر زرخ تو رنگ ناورد وزنه بجال تو نظر کرد مارا چه زباغ و لاله و گل</p>	<p>کاندر همه شهر شور و غوغا است کان روی تو از ده تو لا است در جام جهان نمای پید است رنگ رخس آخر از چه زیبت چشم خوش رنگس از چه رعنا است کز جام غرض می مصفا است</p>
<p>تا یافت نقشه بودی زلفت مارا همه میل سوی صحرا است</p>	
<p>برای رفتنه به خوش ماند افتادم بر در قبولش کار دل من عنایت تو مهری ز قبول بر دلم نه</p>	<p>تا پیش رخ تو جان فشانند امید که از درم نهانند گر بهتر ازین کند توانند کین تکیب کسی نمی ستانند</p>
<p>چون حلقه برین درای حرا منه باش بگرد او که داند</p>	

<p>با درد خستگان در مان چه کار دارد از سوز بیدارانت مالک خبر نیابد در لعل تست پنهان صد گونه آهجویان هم دیده تو باید تا چهره تو بیند گر در غورت نیام شاید که بر جماعت بان خسته دل عرّاقی با در دیار خجسته کن و هم از در مان تنگت هرگز نشان نیابد جان من از لب تو جاناکه یافت شود دل میطیبه که بنید در دیده خوی روش عاشق که از در تو نشنید مر جانی در دل که عشق بنور مشوق کی توان یافت</p>	<p>با وصل شگانت بهجران چه کار دارد با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد آری ولی لب من با آن چه کار دارد کاش که آن حال است انسان چه کار دارد پوشیده استخوانی بر خوان چه کار دارد کاش که در دوش آمد در مان چه کار دارد با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد در نه حیات جاوید با جان چه کار دارد در نه بریزد رفت پنهان چه کار دارد چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد جایی که جان نباشد جهان چه کار دارد</p>
<p>در دل غمی عرّاقی و انگاه عشق باقی در خانه طغیان همان چه کار دارد</p>	
<p>با بر تو جالت بر مان چه کار دارد در بارگاه دردت در مان چه راه یابد با محنت فراق راحت چه رخ نماید گر در دلم خیالت ناید عجب نباشد بر بوی وصلت ایجان دل بر در تو ماند</p>	<p>با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد با جلوه گاه وصلت بهجران چه کار دارد با در در اشتیاق در مان چه کار دارد در دوزخ بر آتش رضوان چه کار دارد در نه فتاده بر در حیران چه کار دارد</p>
<p>با عشق تست جان را صد ستر ستر نهفته لیکن دل عرّاقی با آن چه کار دارد</p>	
<p>خسته دلم باز طرب میکند از می عشق تو مگر مست شد تا سر زلف تو ز پیشانی ببرد</p>	<p>باز طرب از چه سبب میکند کین همه شادی طرب میکند شفیه شایسته و شغف میکند</p>

طرح طرار تو در دل بر سر نغمه غماز تو کرد ایچ کرد بوا العجبی بین که بدستان فکر هیچ نگونی صناعتا نغمت بے ادبی کرد و دلم لاجرم	بوا العجب میای عجب میکند فتنه نگریانه که لب میکند می برد از من دل و خب میکند از من سکین چه طلب میکند پس تو اش نیک ادب میکند
---	---

رویز لکبیدی اعراسی دلم
انچه بد و محبت تو شب میکند

مراد در دلم در مان میناید مرا که تمام عشقت است گشتم چو من تن در بلای عشق دادم بجای من غم تو شد ابادا اگر یک سخطه کنایه مرا سوز دلم با این همه دیده ز شادی خیالت آشکارا میسر و دل لب لعل تو جانم نمی نواز نذر انم تا چه فتنه خواند نهیت بد و دران تو زان تنگت دله	غمم تو محرم جان میناید وصال و هجر کیان میناید همه دشوار هم آسان میناید سر آن لطفی که بتوان میناید در هر سخطه دو چندان میناید بهار و باغ و بستان میناید اگر چه روی منیان میناید بنفشه آب حیوان میناید که زلفت پس پریشان میناید که صفت پس فراوان میناید
---	--

چون دره در هوای مهر و میت
عراقی نیک حیران میناید

مرا که چه ز غم جان می بر آید درین تیار که یکدم غم تو مرا شادی نمی باشد درین غم مرا یک زره اندوه تو خوشتر	غم عشقت ز جانم خوشتر آید پس سدا حال من جانم بر آید گر اندوه تو ام از در و در آید که یک عالم بر از رسم و در آید
---	---

	<p>مرا چون جان نغم تو در غور آید بسی خوشتر ز آب کوثر آید</p>	<p>اگر چه هر کسی از غم گریزد مرا در سینه تاب اندوخت</p>	
	<p>چو سر در پایم اندوه تو افکند عراقی در دوزخ عالم به سر آید</p>		
	<p>روزگارم ز دست می برود و آنچه دایم ز دست می برود چون به آرام ز دست می برود همچو یارم ز دست می برود در بهارم ز دست می برود که شکارم ز دست می برود که نشایم ز دست می برود زبان نگارم ز دست می برود نخاسارم ز دست می برود یار غارم ز دست می برود</p>	<p>و ده که کارم ز دست می برود خود ندانم من از جهان خبری یکدم است این جهان آن من نیز بر زمانه چه دل نهم که روان در خزان اردلی بدست آورم از فی صید دل چه دایم نهم چون کنم پیش یار جان فشان نیت جناب دیده در چشم طالع من که در چنین غما بخت بنگار که پای من</p>	
	<p>دستگیر از نظر بکارم کن بین که کارم ز دست می برود</p>		
	<p>با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد در کلبه که ایان سلطان چه کار دارد آنجاکه آن کمال است نقصان چه کار دارد در عالم حقیقت ابلهان چه کار دارد کاینگ که در دنیو درمان چه کار دارد آندم میان ایشان در بان چه کار دارد</p>	<p>با عشق دلشایت حیران چه کار دارد آری عجب نباشد که در دلم نیای من نیز گریه کنم و در غمت عجب نیست در تنگنای رحمت کثرت چه گزیده گنج گویند نیکو ان را نظاره که بیاید آری دلی چو عاشق دوشید رنگ مشوق</p>	
	<p>جانی که در میان معشوق هرگز نماند</p>		

مالک چه رحمت آرد رضوان چه کار دارد

آنرا که نعمت زور بر اند و آنرا که عنایت تو ره داند و آنکس که قبول عشقت فتنه عاشق که گذر کند بگویت در وصل بگو که عاشقان را بیار تو شد دل من ایدوست بگویت به نسیم کوی خود ده کین مرده بیوت زنده گرد	بخشش همه در بدر داند جز بر ره تو دوری نراند از جله جانفش و استمندان جان پیش سگ درت نشانند از دست تسمایق وار باند دور از رخ تو نمی توانند تا وقت محرمین رسانند وز عشق زخمت کفن در اند
--	---

گذار که خسته دل عراقی
بی وصل تو عمر بگذراند

بیا که گل زخمت شمر میگذرد مار افتخارم به زنگار میگذرد که عیش تازه کنم چون بهار میگذرد غمی که بر دل این جان نگار میگذرد ز بنیم عشق تو در سر خار میگذرد بدیده گفت دلم کان نگار میگذرد که نعره می زود هر یک که یار میگذرد	بیا بیا که نسیم بهار می گذرد بیا که وقت بهارست و موسم شادی ز راه لطف بهار ختام یک انفسه نسیم کوی تو از لطف می بردهم ز جام وصل تو ناخورده جرعه دل من سحر گهی که بگوی دلم گذر کردی چو دیده کرد نظر صابر عاشق دید
--	--

بگوش جان عراسی رسید آوازی
از آن ز کوی تو زار و نزار میگذرد

بیا که عمر من خاک رس می گذرد بیا که جان من از آرزوی دیدارت بیا بلفظ که جانم بلب رسید بهر پس	بیا که بر دل من انتظار میگذرد بلب رسید و زغم و نگار میگذرد که از جهان زخمت زار زار میگذرد
---	---

<p>که نا امید نه درگاه یار میگذرد که بدورت ز سگان صد هزار میگذرد خود از نشانه جان بشمار میگذرد بر آستان درت چند بار میگذرد که آن شکسته برین درجه کار میگذرد که این نفس ز جهان دوستدار میگذرد</p>	<p>بر آن شکسته دلی رحم کنی بوی کرم چنان شدار بگذاری که یکدم بدت مکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت من ارچه دورم از در گمت ملهم هر دم ز دل که میگذرد بدورت بپرس آخر مکش چو دشتخم اید دست ز انتظار بپایا</p>
<p>با انتظار مکش پیش ازین عراقی را که عمر او همه در انتظار میگذرد</p>	
<p>بیار شد بلای تو این نیز بگذرد خوش باش که جنای تو این نیز بگذرد ای جان فدای بروی تو این نیز بگذرد بپرامن برای تو این نیز بگذرد نشنیده مر جای تو این نیز بگذرد محروم از عطای تو این نیز بگذرد من میکنم دعای تو این نیز بگذرد دیگر شدت را می تو این نیز بگذرد</p>	<p>تا کی کشم جنای تو این نیز بگذرد عمرم گذشت و پیش مرا کفایت نماند آئی بنابر برگذری یار بگری آیم بدر گشت نگذاری که بگذرم آمد دلم بگوی تو نومید بار گشت هر کس رسید از تو بقصود و این گدا ای دوست تو مرا همه شام میداد بگذشت این که دوست همیادستی مرا</p>
<p>تا کی کشد عراقی مسکین جنای تو بگذشت چون جنای تو این نیز بگذرد</p>	
<p>بجز وصلت و گدازمان ندارد که خسته طاقت هجران ندارد که بی تو زندگانی آن ندارد که بی جان لیسن امکان ندارد شب هجران اگر پایان ندارد</p>	<p>بیا کین دل سر حبران ندارد بوصل خود دلم را شاگردان بیا تا پیش روی تو بیرم چگونه بیتو توان زیست یکدم بمر دم ز انتظار روز و وصلت</p>

	بیاتاروی خوبت را به پیغم زمن بپذیر جانانیم جانان چنان شد که ز فراق و الهی	که مهر از ذره رخ پنهان ندارد اگر چه قسمتی چندان ندارد چنین برگشته و حیران ندارد
	وصالت تا ز غم غم بریزد عراقی را شبه همان ندارد	
در من نگردد یار و گریه که داند از یار خودم کرد یکبار فراموش خون شد جگر از غم و اندیشه که آند بیاردم خسته جگر از غم عشقش ای دشمن بدخواه چه باشی بغم شاد بر بندامی بسدای دل و یکشانی دید	زین پس دهم بر خود بار که داند یاد آورد از من و گریه آن بار که داند خسود شود از من بخوار که داند آید بیاد است همه بیایه که داند باشد که شود دوست و گریه بار که داند باشد که به پیغم رخ دلدار که داند	
	روشن شود این تیرگی بخت سحر از صبح رخ یار و فادار که داند	
محنت سر مردمی ندارد ز احسان زمانه دیده بر دور از خوان فلک نوا که کم نیج با درد باز زانکه در مان در تار حیات دل چه بندی در داکه درین سراسی پیغم گر خوشدلیه درین جهان دارد همه پیغم آدمی زاد بنایه بمن دل فراهم	دولت دل همدی ندارد کو دیده مردمی ندارد که گرده گندمی ندارد با جان تو محرمی ندارد چون بود تو محکمی ندارد کس دولت بیغمی ندارد بارے دل آدمی ندارد افسوس که خسرمی ندارد که محنت در سحر ندارد	
کم خور غم ای جهان عراقی		مهر

	زیرا که غمش کمی ندارد	
	جان راحت بیغمی ندارد آسایش و خرمی ندارد خبر غم در آدمی ندارد کین غم سر مردمی ندارد بنا بر هر چه ندارد کین جاسی تو محلی ندارد	دل دولت خرمی ندارد درد که درون آدمی زار از راحتهای این جهانی ای مرگ بیا و مردمی کن ای غم بنشین که شادمانی ای جان سراسر تن برون شو
	مستین به وقت با عراقی کاملیت آدمی ندارد	
	سزاران جان تشاقان نه سوزان برخیزد و گزلفش بر آتش بد ز جان زنه بار برخیزد چو عشقش روی بناید خرد ناچار برخیزد نه هر گوری دود بدیدل موی یار برخیزد بس عاشق که از سقیم از لبغاره برخیزد ز کوشش دست بفتاند قلند و ارب برخیزد چو اندر پیش شود غمخیز ز دل تیار برخیزد چو عیاران کن کاری که گرا کار برخیزد کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد که عالم پیش تقدیر تو چو خد متکا برخیزد که بی عشق آن حجاب تو زده دشوار برخیزد	اگر تباری ز زلف یار از رخسار برخیزد و گر غمش کین سازد دل از جان مست فکند چو رویش پرده بکشاید که و صحرا تبس آید صبا گر از سر زلفش بگردان برود بوی نسیم لطفش از ناگاه تبرکتان گذریازد نوامی که طرب عشقش اگر در کوشش جان آید چو یاد او شود و مینوس جان اندر نشیند دلانی عشق او غمشین ز جان برخیزد و سر دریا درین دریا فکس خود را مگر دری بهت آید و گر به وجیت بر باید چه دولت متر از آن حجاب ره توئی برخیزد و در قراک عشق آید
	عراقی هر سر کاهی بر آرزو ز دل آید ز خواب این دینه بخت مگر یکبار برخیزد	
صبا وقت سحر بوی ز کوه بی یابی آید	که بوی او شفای جان هر چاره آید	

<p>نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گل را بیا در گشتن بیا بیل بوی گلستان جان گل از شادی می خندد و من از غم را می گیم زبستان بیج در چشم نمی آید لکری اگر گلزار می آید کسی را خوش مرآه مرا چه از گل و گلزار کانه بیت اسیدم</p>	<p>که آواز خوش بلبل نیم سوزار می آید که از ننگش مرایا درخ و لعل ارمی آید که از ننگش مرایا درخ و لعل ارمی آید که در چشم ز یاد ارمی صدر بار می آید نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید ز گلزار او نسیم او چون خم خار می آید</p>
--	--

عراقی خسته دل هر دم نیم سوز میوز ز رخسار
 همه ز خشم بلا کوفی بدین انگار می آید

<p>آن را که چو تو نگار باشد ناخوش بند کسی که او را ناخوش جوینی بود که پیوست مازار ز من اگر بنالم آنکس که جدا افتد از تو روان دیده که او ندید ریت بیچاره کسی که در دو عالم خسران دل آن کسی که او را تا که دلم ای عزیز چون خون نماند که آنکه خسته ز راه</p>	<p>باغوشد لیش چه کار باشد یاری چو تو در کنار باشد دل خسته در جان نگار باشد ماتم زده سوگوار باشد دور از تو همیشه زار باشد شاید اگر اشکبار باشد جز تو در گریش یار باشد اندوه تو غمگین باشد بر خاک در تو خوار باشد بر درگاه وصل یار باشد</p>
--	--

تا چند دل عراقی آخر
 در زحمت انتظار باشد

<p>تا زلفت تو نگیرد دل مقیرار باشد تا پیش تو نیسد و جانم نگیرد آرام جان از عشق رویت جانم رسد برب</p>	<p>تا روی تو نبیند جان سوگوار باشد تا بوی تو نیابد دل مقیرار باشد تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد</p>
--	---

آزاد محو از مبدل که بی تو جانم درمان اگر نداری باری بدریاد آرد با درد خوش توان بود و عمری بوی خواهی بسازگارم خواهی بسوز جانم	آزاد دارد دشمن کت دوستدار باشد کز دوست هر چه آید آن یار کار باشد با نعم بسر توان بود گر غمگار باشد با کار بادشاهان مارا چه کار باشد
---	--

از انتظار و صلت آمد سچان غراست
تا که غریب خسته در انتظار باشد

در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد جانی که عاشقان را درس حیات جانی که بحسب معنی موج بقا بر آرد در راه پاکبازان زن خرقه خاکی آندم که آن دم آید آنجا ننگین آید	در بنم بحسب نه نشان ساغر چه کار دارد اینک چه وزن آرد سحر چه کار دارد بر کشتی و لیسان لنگر چه کار دارد بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد جانی که ره سر آید هر چه کار دارد
---	---

و آنم تو ای غمگینی میگوی این حکایت
بابو سے مشک معنی غنبر چه کار دارد

کمی در تو در زمان میناید ولی کو یافت از جمل تو در زمان مرا که که بدر در سے یاکین پیرس آخر که بی من چونی ایجان عرا جود و جفا و رنج و محنت ز جان سیر آدم بی روی خور	کمی و صحت تو بهر آن میناید همه دشوار تر از آسان میناید که در دست عین در مان میناید که جانم پس بریشان میناید غممت هر دم و گه سان میناید جهان بر من چیز زندان میناید
--	---

عراقی خود ندارد چشم در رخ
رفت خود رشید تابان میناید

زبان پیش که دل ز جان بر آید بنامی جمال تا دم هم جان	جان از تن تا توان بر آید کان سود بدین زبان بر آید
--	--

<p>ای کاش بجان برآمدی هم از در تو کشایدم کار کارم خندان قناد شکل بر در گشت آدم بکار نمایافته جانم از تو پوئے بنواز با طفت جانم آن دم</p>	<p>این کار کجا بجان برآید کامم همه زان مکان برآید کمان بپو به این و آن برآید کمان بر تو بر ایگان برآید گذار که ناگهان برآید کز کالبدم روان برآید</p>
<p>کام دل خسته عراقی از طفت تو بگیران برآید</p>	
<p>نگار نمی که با ما می نیاید بیا ای سجت تا بر خود بنازیم اگر جانم بلب آه عجب نسبت بنقد این خطه جانی میکنی بید مگر روشن شود صبح امیدم دل مرا از غم جان دارانند</p>	<p>بما دل خستگان کی رخ نماید که از ما یار آرا می نماید بجمله نیم جانی چند باید شب هجرت تا فردا چه زاید مگر خورشید از روزن برآید مرا از من زیاده در برآید</p>
<p>عراقی بر درش امید دارند</p>	<p>که دانند بو که ناگه در کشاید</p>
<p>هر که او دعوی هستی میکند هستی آنکس سزد کز نیستی هر که از خاک درین فتنه نیاید دل که خور و از جام عشقش جری دل چو خواهد رفت اندر پای او</p>	<p>آشکارا بت پرستی میکند هر نفس صد گونه هستی میکند لاجرم هر سوی پستی میکند ببخیرد شود دوستی میکند جان ز رشوقش پیشه پستی میکند</p>
<p>چند گوئی کو جفا تا که کند</p>	<p>تا عراقی فکر هستی میکند</p>
<p>یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد دامن از انخیز در خواهیم چید</p>	<p>کام جان را پسر شکر خواهیم کرد منز حبيب یار بر خواهیم سیم کرد</p>

<p>آفتاب روی او خواهم دید بوی جان افزای او خواهم یافت در خمر زلفش نهان خواهم شد چون کسان ابروان پرزده کرد از حدیث یار و آب چشم خود ماجرای رفت مارا با لبش</p>	<p>گر بزم روزی نظر خواهم کرد گر بگذارم گذر خواهم کرد دست با او در خواهم کرد پیش تیرش جان سپر خواهم کرد گوشش دوامن پرگر خواهم کرد دوستان را زان خبر خواهم کرد</p>
<p>تا عراقی نشود آرزو ما</p>	<p>ماجرای اختصر خواهم کرد</p>
<p>می رود آن کس که قیام کند در روی درده که نینجا در خواهم کرد کاروان غم ازین منزل براندگان چون نشاندیم استینای نیازی و جهان در چنین مجلس که می نشست و ساغر بخورد تا درین عالم نگرده آشکارا راز ما از کف ساقی وحدت ساغری خواهم کرد تا نقد در ساغر عکس روی و بستر گر بگردانیم روزی عالم بی آب رو پیش زلف دلربایش تخمه دل خواهم کرد بر سر بازار وصلش جان نذار و قیمتی سالمادر جستجویش دست دیوانی سینه بپر</p>	<p>در سر یک جرعه می انیک روان خواهم کرد ساغری بر کفن که غم آن جان خواهم کرد چون روان شد کاروان با هم روان خواهم کرد دامن یار اندران عالم کشان خواهم کرد نال مطرب نقل یاد دوستان خواهم کرد زان جیب رخ را ازین عالم نهان خواهم کرد جرعه دان بزم خود مفت آسمان خواهم کرد ساغر از باد لبالب هر زمان خواهم کرد روی در روی نگار و سر بانج خواهم کرد نزد روی جانفراش جانفشان خواهم کرد ما نظر در روی خویش را یگان خواهم کرد چون نشان دیدیم خود را بی نشان خواهم کرد</p>
<p>و عراقی نیز خواهد گفت اما حق آن زمان بر سر درازش ز غیرت ناگهان خواهم کرد</p>	
<p>من بخیر را روزی نرسد بار چه توان کرد تمم در رخ بگذارد دلم از غم سببان آرد</p>	<p>نگه دید چون شد آخر حال آن بیار چه توان کرد چنین است ای سلمان مرا غم خود آرد چه توان کرد</p>

<p>ز در راه خانه وصلش چو جان از دمی نهم دلا برین بهین باشد که جان از راه او با نهم چو از خزان وصال او ندم چو جگر بر در سحر گاهان موبی او بسی رفتم بکوی او چنان ناکیم از شو قش که شد بیدار عشتا مرا چون نیست از ششش خنجر تیار و غم روزی</p>	<p>بسازم با غم و در دوش بنام زار چه توان کرد اگر آن ماه تناید مرا ز خار چه توان کرد بخایم ازین دندان جگر یا چار چه توان کرد بسی گفتم قبول کن نکرد آن یار چه توان کرد ز خواب این دید که بختم نشد بیدار چه توان کرد ضرورت منجم هر دم غم و تیار چه توان کرد</p>
---	---

عراقی نیک اینجا که خضر عالمی باشد
 ولیکن یار منخواهد که باشد عار چه توان کرد

<p>روی نمود یار چه توان کرد در دو چشم بر آب نقش و نگار در هر آنیکه نمی گنجد در بر آینه نمی یابد رفت عمر و رفت در همه عمر کشت مارا بدوستی چکنم بر درش هر چه داشتم بدم از گل روی یار قسم دادم بوده پس بر دوش غم زین با مراد و لم نمیکرد غم ببار هست و نیست دین از پی صید دل نهادم دم</p>	<p>چیت تدبیر کار چه توان کرد می نگیزد قسم یار چه توان کرد عکس روی نگار چه توان کرد دولت و صل یار چه توان کرد دست در زلف یار چه توان کرد با چنان دوست یار چه توان کرد نه پذیرفت یار چه توان کرد نیست جز خار خار چه توان کرد هستم این خطه خار چه توان کرد گرویش روی ز کار چه توان کرد با غم غم کار چه توان کرد لاغری آتش کار چه توان کرد</p>
---	---

چندابی عراقی از پی دل
 در دم و سواد چه توان کرد

از در یار گذر نتوان کرد	نخ سو یار دگر نتوان کرد
-------------------------	-------------------------

<p>ناگفته ز سر بر دو جهان ز انچنان رخ که تنای آن است همچنین دیده که پر خیزناست چون حدیث لب نشینش رود سخن زلف مشوش گذار قصه در دل خود چسبم غم اوایه عیش و طربست گرچه دل خون شود از تیار ابتلا نیست درین راه مرا گفتم ای دل بگذر زین منزل</p>	<p>بر سر کوش گذر نتوان کرد صبر ازین بیش مگر نتوان کرد بچنان روی نظر نتوان کرد یاد حلوائی شکر نتوان کرد دل ازین شیفه بر نتوان کرد راز این جمله سحر نتوان کرد از طرب بیش حذر نتوان کرد نفس از سینه بدر نتوان کرد که ازان هیچ خبر نتوان کرد محنت آباد مقرر نتوان کرد</p>
<p>گفتم آنجا که عراقی باشد ز دور آنجا می سفر نتوان کرد</p>	
<p>دیده بختم درینا کور شد دست گیرای دوست اینجاست تنگناه دل که بودی جای تو لب شیرینیت عمرم تلخ شد دل قوی بودم با مدیت و لیا</p>	<p>دل بر دو زنده اندر کور شد تانہ بینید دشمنم کو کور شد بنگار آفتون جای مار و مور شد شور بختی بین که عیشم شور شد دل ندادی خسته زان بجزر شد</p>
<p>عادت آمد از عراقی لاا بزم بی تدمسکین بنیوا و عور شد</p>	
<p>بست بر روزگار باید کرد چون ز رخسار پرده به گیرد پیش شمع رخسار چو پروانه از بی یک نظاره بر در آمد</p>	<p>روی در روی یار باید کرد بر رخسار جان شارباید کرد سوختن شمع یار باید کرد سالها انتظار باید کرد</p>

تا کند یار روی در رویت	دلت آئینه وار باید کرد
تات در بوت زار بگذارد	قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت غزری پای	خویش چون خاک خوار باید کرد
در تو خود را از خاک بردانی	پس ترا سنگسار باید کرد
تا مری بوسه بر کف پاست	خویش تن را غبار باید کرد
و دشمنی کت ز دوست داد	زودت از روی فرار باید کرد
و ز چشمت نهان بود دشمن	پس رو چشمت چار باید کرد
و دشمن خود توئی چه در نگری	با خودت کما زار باید کرد

چون عرانی ز دوست خود فریاد
هر دمیت صد هزار باید کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد	بطعمه پشه عفتا شکار نتوان کرد
بگفت و گوی سخن عشق دوست نتوان گفت	بجست و جو طلب اصل یار نتوان کرد
بدان جنب که در خواب روی او بینی	خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
رو چشم تو اگر از عاشقی بر آب بود	بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین بدیده خفاش	با قتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نه گیس کویه نظر بوقت بهار	نظاره چنین و لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زخم بردش نظر گفتا	به بوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
به نیمم که که تو داری و یکینم که هست	حدیث پیشکش ز بهار نتوان کرد
برو به پیش سگان درش فلک جهان را	که این قبیح بران رخ شمار نتوان کرد
بگوی تا ننگد رافت تو بر دستان	که بیش ازین دل من بقیر نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شمع همیافتم	که دشمنی همه با دوسته نتوان کرد
به تیغ غمزه خود خوار جان جسم و دم	نزار بار بر وزر نگار نتوان کرد
دلی که با غم عشق تو در میان آمد	مهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد

<p>بدست هجرم ارجان سپارم توان کرد براسه مورچه کارزارم توان کرد ز سر و رو هیچ یکی اختیارم توان کرد</p>	<p>بدانکه نام وصال تو برده ام روزی جواب داد خیاالش که با سلیکانه میان هجر وصال اگر اختیار دهند</p>
<p>رموز عشق عراقی مگو چنین روشن که سر عشق چنین آشکارم توان کرد</p>	
<p>در شدم مست از شر عشق کیباری شد گر به بنیاد بلبل شود دیده گلزاری شد حال جیاری اگر به سپید پیاری شد عاشقم بر روی خویبان عاشقم آری شد در چنان زلف ابر بنیم نیز زاری شد در به پیران شکرستم توبه کیباری شد گر فرو شست آبجو ان نقش دیواری شد گر کن با عاشقان هر کجده انگاری شد رفتم آنجا تا به بنیم حال بهیاری شد</p>	<p>که نظر کردم بروی ماه رخساری شد روی او دیدم سوزش حراشفتگی شد چشم او با جان من گرفت رازی گوید و شمنم با دروستان گوید فلانی شفت در سر سیدای زلف خود بریان شد و دم گر گذشتم بر روی میخانه ناگاری شد باک چون شدم مست از شر عشق نفتم گوید در میان عاشق و معشوق رنگ بوییت از خستمان ناگهستان بگویش من رسید</p>
<p>دیدم اندر کج میخانه عراقی را خراب گفتم ای مسکین نگه کنی تا تریاری چه شد</p>	
<p>در خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد تا روز قیامت هم بهیار نخواهم شد در کوی جو اندران عیار نخواهم شد از نندی و تلاشی بزار نخواهم شد غمخوار بود باشم غمخوار نخواهم شد وز دوست بهر زخمی انگار نخواهم شد جز بر در میخانه این بار نخواهم شد</p>	<p>من مست می عشقم بهیار نخواهم شد ز غیاب که منم مست از داده شوکینه تا هست ز نیک و بد در کینه من نقدی از تو به خود بینی بزار شوم لیکن تا دلبرم او باشد دل بر دگر نمی از یار بهر خشمی آزاد نخواهم شد اکنون رفت که میرفتم در صومعه هر یک</p>

چون ساخته دردم در خلد نخواهم شد	چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد
بگذارد عسرا فی را بر در که او بارے بر در که سلطان انبار نخواهم شد	
امروز مرا در دل جز یار نمی گنجید در چشم بر آب من جز یار نمی آید با این همه غم شادم کاندر دل تنگ من این قطره خون تیاغت از لعل لبش نگی رو بر در او سست از عشق غریب زانور شیدای جمال او در خلد نیاراند چون پرده بر اندازد عالم سپر اندازد هم دیده او باید تا حسن رخسار بندید از گفت بد دشمن آزرده نگردم آنکه جانم در دل میزد دل گفت برون من	دو یار چنان پر شد که غبار نمی گنجید در جان غراب من جز یار نمی گنجید غم راه نمی یابد تیار نمی گنجید از شادی آن در دوست ز نار نمی گنجید در بزم وصال او هشیار نمی گنجید مشتاق لقای او در نار نمی گنجید جایی که یقین آمد پسندار نمی گنجید کاش که جمال او ست و بصیرت گنجید با دوست مرا در دل آزار نمی گنجید بایار درین خلوت دیار نمی گنجید
خواهی که درون آبی گنجد عراقی را کماند بر شوق انوار اطلواری گنجید	
آشکارا کنم نهان تا چند دل از جان نخست بشت عاشقان تو نیک عذر دیند دیده کو رخ تو دیده بود ای ملامت کنان مرا در عشق که چمن دور مانده ام ز برت آنچنان در دلی که پنداری	دوست میدارست بیک بلند بعد از آن دیده بر رخسار فکند زانکه نبود ترا کس مانند خواه راحت رسان خواه گزند گویش من نشنود از نیان پند با خیال تو که دیده ام پیوندد ناظرم در تو و دائم نمی بندد
تو کجائی و ما کجا میبایست	

	ای عراقی خیال خیره بند	
<p>حرفی از عشق رویت در صدم بیان نگنجد خلوتی که حجابات در چشم جان نه گنجد اندیشه وصال است جز در گمان نگنجد در جان چه سهرت افتد عشق روان نگنجد جان که تو رنگ بیند اندر جان نگنجد کاشا چه عاشقان است باد و زان نگنجد مسکین کسی که آنجا بر آستان نگنجد و آنکه در آستان خود دیگران نگنجد شناخت او که آخر جای جان نگنجد</p>		<p>جانا حدیث عشقت در دستان نگنجد چو لاله جلالت جز کوی دل نباشد سودای زلف و خالت خبر در خیال نباشد در دل چه عشقت آید سودای جان نباشد دل که تو بوی یابد در گلستان نباشد پیغام خستگانت در کوی تو که آرد آندم که عاشقان را نبرد تو بار باشد بختی که بر غریب که عشق تو بهیرد جان داد او که روزی در کوی جانی بهیرد</p>
	آندم که با خیالت دل را از عشق گوید مسکین عراقی آنجا خود در میان نگنجد	
<p>جز در دنیا در نیاز در نگنجد با سوز تو ساز در نگنجد دور افتد و باز در نگنجد جز سوز دگر از در نگنجد سودای مجاز در نگنجد تسبیح و نماز در نگنجد خوبی ایاز در نگنجد یک محرم راز در نگنجد جز شرح در راز در نگنجد</p>		<p>با عشق تو ناز در نگنجد با درد تو درد در نیابد بیچاره کس که از در تو با داغ غمت درون سینه با عشق حقیقی بهر حال در میکده با حرف تلاش در جاده که بهر حال حنت آنجا که رود حدیث و صلیت و آندم که حدیث زلفت افتد</p>
	بایا دلب تو در خیالم جان باز که ناز در نگنجد	

<p>جسز ناله زار در گنج بابا و خسار در گنج بادیده غبار در گنج بالیسل و نهار در گنج باقلب غبار در گنج باب نگار در گنج بابوس و کنار در گنج</p>	<p>با عشق قسار در گنج با درد تو در دسرها شد من با تو سزد که در گنج آنجا که منم تو هم گنجی در دل کنی مقام یعنی در دیده خیال تو نیاید هوس ندی بطر گوسه</p>	
	<p>شد عار همه جهان عراقی با فخر تو عار در گنج</p>	
<p>با تاب روی جانان دیوانه چه سجد در پیش آشنایان بیگانه چه سجد در بزم بحسب ذوق شان بیانه چه سجد با صد هزار خرمن خود دانه چه سجد تن خود چه قیمت آرد ویرانه چه سجد چون شاه رخ نماید فرزانه چه سجد</p>	<p>با شمع روی خوبان پروانه چه سجد با عاشقان شیدا سلطان کجا بر آید در رزم پاکبازان عالم چه قدر دانه در صد هزار خرمن یکدانه ایست علم در کوی عشقبازان صد جان جوی نیرد چون عشق در دل آید آخا خرد نیاید</p>	
	<p>گر چه عراقی از عشق افسانه جهان شد آسخاکه این حدیث است افسانه چه سجد</p>	
<p>با شمع روی زریا پروانه چه سجد با تاب بندوبست دیوانه چه سجد در کوی آشنایان بیگانه چه سجد دل خود چه طاققت آرد ویرانه چه سجد پیش بهشت رویت غمخانه چه سجد</p>	<p>با عشق عقل فرساده دیوانه چه سجد پیش خیال رویت جانی چه قدر دانه با وصل جا نقرایت جان را چه آشنائی چون زلف بر نشانی عالم خواب گردد بر من اگر نشینی بر خیزم از سر جان</p>	
	<p>گیرم از خود عراقی شکوه جان نشاند</p>	

	در پیش آغیان رود شکر اند چینی	
کی از تو جان گیتی شود شاد نه پندارم که هجرات گذارد چنان دانم که حسنت کم نگردد ز وصل خود کبره کام دل کن ببخشا از گرم بر خاکساری نظر کن بر دل امیدواری کی آخر از فراموشی گمنام یاد کی از وصل تو دل تنگی شود شاد اگر کتر کن نیاز تو بیداد که از بیداد حجب آمد بفریاد که در روی تو عمرش فوت بر باد که بر درگاه امید تو افتاد		
	بجز درگاه تو هر در که دل زد عراقی را ازین در هیچ نکشاد	
بیا که با غم تو برستم توان آمد بجای خرقه دل دیده در میان آمد لبت گفت که ای بیا که با غم تو برستم بیا که چشمم را آتش درد مان آمد از انگهی که مرا چشم در جهان آمد		از اشتیاق تو جان دلم بجان آمد بیا که طالب تو ماجرا نگردد هنوز بیشتر مست تو گفتم دلم کجا برد بدید ناگفته رسن دونا و دان لبست نیاید از در جهان خبر بخ تو منظورم
	ز روشنائی روی تو در شب تا یک نمی توان بسم کوی تو منان آمد	
بیا که با غم تو بر خیمه روان آمد بیا که با تو دلم جای در میان آمد جز آب دیده که از چشم من روان آمد بهین شکسته دلم از غم تو آن آمد که رسم جوید بختی تو در جهان آمد		بیا که بجز رخ خوبت دلم بجان آمد بیا که بهر تو جان از جهان کرانه گشت بیا که غیر تو در چشم من نیاید هیچ کمن که آنچه که بهر هیچکس نیاید بود دل شکسته ام آن لحظه دل ز جان برداد
	ز جور یار چه نالم که طساع دل من چنانکه بخت عراقی ست همچنان آمد	

<p> ناگه بت من است ببا زار برآمد ناگه بگریخته سو او باش نظر کرد بس دل که بگوی غم او شاد و فروشد در صدمه بر تپنده عشقش گدیزی کرد در کوی خسرات جالش نظر افکند در وقت مناجات جالش خوش انجوت آورده در کار لب غمزه و زخار یک جبرعه ز جام لب اوجی زده افت در سوخته دل آتش شمع رخس ازخوت تابا درخش بر سر آتش گدیزی کرد ناگاه ز رخسار شبنمی پرده بر انداخت باد سحر از خاک درش کرده حکایت هر بار برنگی بت من روی نمود تا جگر رخ او هیچ کسی هیچ نه بینید فی الجمله بر آورد سر از جیب دو عالم البته تند که پس از خنثت بسیار </p>	<p> شور از سر بازار میکبار برآمد کاین شور و شغب بر سر بازار برآمد بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد مو من ز دل و گیسو ز زار برآمد شور و شغب از در خسار برآمد فریاد و فغان از دل ابرار برآمد جان و دل چشم همه از کار برآمد سرست و خردمان بس درار برآمد از سوز دلش شعله افوار برآمد از آتش سوزان گل بخار برآمد صد مهر زهر سولبت تار برآمد صد ناله زار از دل بیمار برآمد این بار برنگ همه اطوار برآمد در جبهه صور آن بت عیار برآمد هر دم بلباس دگر آن یار برآمد مقصود و مرادم ز لب یار برآمد </p>
--	---

دور از لب و دندان عراتی همه کام
 زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

<p> آخر این تیره شب هجر بپایان آید چند گرم جو فلک گرد جهان سرگردان آخر این بخت من از خواب در آید سحری یافتم صحبت آن یار گدیزی چند تا بود گوی دلم در خم چو گان هوا </p>	<p> آخر این در در انوبت دهانی آخر این گدیش مانیز بپایان آید روز آخر نظم بر رخ جانان آید این همه شک سخن بر سر ماران آید کی مرا گوی غرض در خم چو گان آید </p>
--	---

یوسف گم شده را اگر چه نیایم بجان بلبل آسایم شب تا بسخن نعره زخم او چو خواهد که همی باد وطن آید لیکن	لاجرم سینه من کلبه احزان آید بوی بستانم ز گلستان آید تا خود از در که تقدیر چه فرمان آید
بصرای از نرسد باز عراقی چه عجب که نه هر خار و خسی لائق بستان آید	
دل در گره زلفت تو بستیم و گریه بار جام دو جهان پر ز می عشق با پیغم شاید که کنون نعره ستان بر آیم البته نند که پس از محنت بیار چون طره تو شفیه روی تو گشتم با ترک مراد دل خود کام گرفتیم	در هر دو جهان مهر بستیم و گریه بار خور و می می و جام شکستیم و گریه بار کنه جام می وصل تو بستیم و گریه بار با تو نفسی خورش بستیم و گریه بار بهیات که خورشید پر بستیم و گریه بار با هر چه کند یار خوش بستیم و گریه بار
را ز دل با تا نکند فاش عراقی انیک دهرن از گفت بستیم و گریه بار	
پنج سوی خرابات نهادیم و گریه بار از بهر یکی جرمه دوستانه بستیم در کج خرابات یکی مغفودیم آن ل که بصد صد خرابات پروریم یکبار بدیدیم خورش از غم عشقش دیدیم کنی عشق خورش زنا گریه بست غم بردل تا خورش آرد ز عشقش عشقش بزبان برد صلاح دره ما با عیسی خود همه باقیست و تقدیریم	در دوام خرابات نهادیم و گریه بار بر در میغان روزگار کشادیم و گریه بار در پیش خورش سر نهادیم و گریه بار در دست یکی مغفودیم و گریه بار صد بار بدیدیم می زاریم و گریه بار می عشق خورش زنده میادیم و گریه بار با این همه غم عشق که شادیم و گریه بار انیک همه در عین فسادیم و گریه بار با هستی خود جملک دیدیم و گریه بار
تا هست عراقی همه هستیم درین	

	چون نیست شود جمله مرا دیم دگر بار	
دل در گره زلف تو بستیم دگر بار	از زنگس خنجر تو خنجر با ندیم از باره عشق تو کی جرمه چشیدیم دل در گره زلف تو بستیم دگر بار در بندگی زلف چلیپات با ندیم	در دام سر زلف چو بستیم دگر بار وز جام می لعل تو بستیم دگر بار صد توبه یک جرعه شستیم دگر بار چون با سر زلف تو خنجر بستیم دگر بار ز نارحم از زلف تو بستیم دگر بار
از پیشگاه وصل چو بخت سحر با تو در می خوش نشستیم دگر بار		
ای باد صبا بگوی آن یار در هیچ مجال گفت یابی بایار بگو که کان شکسته چون از تو ندید چاره خوش خویشید رخت ندید روزی نی در شب تیره دیدم روشن میگرد شب بر دزد کاخر کارش چو بجان رسید گیت دی کرده بکام دشمنانم آخر نظر به حال من کن یکبار گیم کن فراموش ما ز از من که هیچ به چشم من نیک بدم تو نیکوی کن بگذر که بگذر هم بگویت بگذر شتم این حدیث کزین	گر بر کنه ری زبنده یاد آرد پیغام من شکسته بگذارد آن خسته جگر غریب نغمه خوار پس چاره با ندی تو ناچار سبزه نوز بانه در شب تار نه خفته عهد و نه سخت بیدار روزی بشود که به بشود کار کای کرده به تیغ جرم افکار بایار جنب من چنین کند کار بسنج که چگونه بی تو ام زار یاد آخر ازین شکسته آرد از هیچ کس نگیرد آزاد ای نیک بدم به نیک داور کیدم ز سگان گویم انکار دارند سگان کوی تو عار	

بگذار که مشت خاک باشم تا جمله تو باشی و تو گویی	نر بر قدم سگ درت خوار او کم کند از میان گفتار
القصه سجانه از عراسته گذار که زوبانده آثار	
نظر ز حال من ناتوان در بغل مدار ز خوان صل تو چون تافهم بدیداری اگر سزای جمال تو نیست دیدار پریش من ز بخور اگر نمی آئی من که گرد درت چون گان همیکدم	نظاره رخت از عاشقان در بغل مدار تو نیز این کهیم از میوهان در بغل مدار خیال روی تو باشی ز جان در بغل مدار عیسای زدن ناتوان در بغل مدار نواله گردن بدی استخوان در بغل مدار
چو بانه بیان جام شراب نوش کنی نسیم جریحه از خاکیان در بغل مدار	
طالب روح نسیم بالا شجاری در خساریم کویب کسافتی طسره کو که دل درو بنایم خیزند که لعل یار نوشیلین که جز این بادیه باز نماند در ستر زلف یار دل ندیم ز آفتابی که کون ذره آتش با همه نور آفتاب بود چه نکه هم رنگ آفتاب نسیم کاشکار و نهان ادایم کاش بودی بجای دم قدم یا در اول نهان شدی آخر	این دور اندیم بالا دیوار نیم مستیم که کشته یار چهره کو که جان کنیم نثار بگفت آریم جام نوش گذار نیم مستان عشق را ز خوار که بر روز آخرت این شب تار بر فسروریم ذره دار عذار نبود پیش ذره را آثار شاید آن محله که کنیم اقرار لیس فی الدار غیره دیار یا ظهوری بجای این اظهار یا در انوار طی شدی اطلوار

اگر نبودم نبود میو هسته تا نه بینی درو که جلکیت هر بر انگند که جمع شود	کز دمی آن نفس بجان اقرار خواه یکصد شمار نخواه هزار بر بانش چنین رود گفتار
اگر عراقی زبان فرو بسته ۳ شکارانه گشتی این اسرار	
غلام روی تو ام ای غلام باده بیار کر شمه اسف خوش تو شراب غایت اگر چه روز فرو شد صبح غایت بوقت شام بیتا نضای صبح کینم بستی از لب تو دام کرده ام بوی کجاست دانه مرغان که طوطی اردم زبون گرفت مرا تو سن جهان ساقی نظام بنم طرب از میست مجلس ما از انتظار چو ساغر دلم را زخون شد نمی پرد زلف آن از آرد به خام را درین مقام که خونم حلال نیاید سرم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب بستی از لب تو میتوان سستد بوسه	که فارغ آیدم از ننگ و نام باده بیار ز آبه مجلس و پیش از سلام باده بیار خود از دلم گریزد غلام باده بیار که شام نیز خوش آید چو بام باده بیار گر آیدم به قاضی و ام باده بیار قناد از پی دانه بدام باده بیار مگر نه بون شود آن بد گام باده بیار چو می نگیرد بے غلام باده بیار مدار شطرم بر دوا باده بیار برای خچین سودای خام باده بیار مدار خون صراحی حرام باده بیار همیدم بستان تمام باده بیار مگر رسم زلب تو بکام باده بیار
مرا ز دست عراقی خلاص ده نصی غلام روی تو ام ای غلام باده بیار	
آب حیدان است آن لب بشکر نی خطا گفتیم کجا لذت و دهر کس نگوید نوش جانها را نبت	یا سرشته آب حیوان بشکر آب حیدان پیش آن لب بشکر کس نخواهد جان شیرین را بشکر

لعل تو شکر توان گفت ار بود توت تو جانست و حیوان و دوان ای بر شک از لعل تو آب حیات و ابق از دیدی لب شیرین تو نام تو تا بزر بایان بگذشت از لب و دندان تو در حیرت تا دمانت شکر بتان گشت لب من چرا سودائی لعلت شد گر در لعل تو همی گرد و نبات گر در بر گرد لب شیرین تو لعل گفتار تو با هم در خورند طبع من شیرین شد از لب تو شعر من شکر ز گفتار تو	کوثر و نسیم جان اقرار شکر نیت نام لعل تو تنها شکر دین خجل زان لعل شکر جا شکر خود بخشی از لب حد شکر میگذارد در دمان ما شکر تا گهر چون میکند پید شکر در جهان شگفت چون لب شکر از مزاج ارمی بر و سود شکر نی طمع دارد از ان لب شکر طوطیان بهین جله سر تا شکر ای عجب چون میشود در با شکر ای عجب چون میشود در با شکر رنجیده در قالب زیا شکر
---	--

لفظ شیرین عراقی چون لب
می نشانند از سخن هر جا شکر

سر بر از لطف جانی ای پسر میل و لما جله سوی روی تست زان بچشم من در آئی هر زمان از من حسن ار چه سر مستی کم و عده ده اگر چه کثر بود بر لب خود بوسه ده و آنگه بهین از لطافت در نیاید کس ترا در دل و چشم ز من زلفت تو	خوشتر از جان چیت آبی ای پسر رو که شیرین و ستانی ای پسر کز صفا آب روانی ای پسر با حس رفیان سر گردانی ای پسر گر بهسانه در نمائی ای پسر ذوق آب زندگانی ای پسر زان یقینم شد که جانی ای پسر آشکارا و امنانی ای پسر
---	--

<p>نیست در عالم عراقی را دمی می لب تو زندگانی ای سپهر</p>	
<p>نظر چون میگویم باری بروی یار اولی تر تماشا می رخ دلبر از آن بسیار اولی تر چه عاشق عشوی باری برین خسار اولی تر زلفش هر چه ببینم مرا ز ناز اولی تر مرا کابل خسار با تم در خوار اولی تر لبش با جان من در کار و من چکار اولی تر جهان از هر چه من است من بشیار اولی تر چه ساغر میگویم باری قلندر و دار اولی تر ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی تر که عاشق در همه کاری چو من بخوار اولی تر</p>	<p>مرا ز هر چه می بینی رخ دلدار اولی تر تماشا می رخ خوبان خوشتر آری لی مارا بیا ای چشم هر جلای جمال وی یارم بین ز روی او چه بکشایم نقاب روی او اولی کسی کابل نجات است او را کنج مسجد فریب غمزه ساتی چو بتاند مرا ازین چو زان لب در کشم جانی جهان از چه بخشیم بیک ساغر در آشام همه دریایی شتی را خرد گفتاب پیران سر چه گردی گرد میخانه نمان از چشم خود ساتی مرا گفتا نمان خوب</p>
<p>عراقی را بخود بگذار و بخود در خرابات آ که اینجا یک خراباتی ز صد دیندار اولی تر</p>	
<p>ندارم چون دلی خرم تنم بخوار اولی تر بر بنید هر که غمخواری چو من غمخوار اولی تر چنین دل در کف هجران سیر و زار اولی تر بشادی چون ناخیم لاق مرا تیار اولی تر چو زخم او شود در هم تنم افکار اولی تر بهر حالی مراد و غم بسیار اولی تر همین ناله جزاری که عاشق نزار اولی تر ز هر در کان زند ما را دور دلدار اولی تر</p>	<p>نیم چون کنفیس منجم دلم غمخوار اولی تر نیاید هر که دلداری چو من ار و حیرین اولی دلی که وصل یار خود ندارد عشرت با هم وصال ادنی یا بم تن اندر هجر او دارم چه درد را و بود در مان تن من تاوان خوشتر چو ز روی من از وصلش همه تیار غم باشد دلا چون عاشقی داری بهر در و اگر قمار هر آنچه آرزو داری بر داز در که او جو</p>
<p>عراقی در رخ خوبان جمال یار خود می بین</p>	

نظر چون میکنی باری بروی یار اولی تر	
بدست غم گرفتارم بیا ای یار و شرم گیر یکی دل داشتتم بخون شد آنهم از غم سرور کنون به حال من بنگر که غم گزشتم و غم بجان آمد از دست این همچوان بجای چو کرد حلقه در گزشتم مکن یاد و غم و شرم گیر	بسیج اریچه سزاوارم بیا دلدار و شرم گیر چو کار از دست شد اکنون بیا ای یار و شرم گیر مرا نگذار و خود گذار درین تیار و شرم گیر ندارم طاقست همچوان بجای نه یار و شرم گیر مکن آخر فراموشتم ز من یاد آرد و شرم گیر
عسرا می چون نه خرم گرفتاری بدست غم فغان مکن در پیش مردم که ای غمخوار و شرم گیر	
بر درت افتاده ام خوار و نصیر از تو نگریز دل من ای زمان دایه لطفست مرا در برگرفت چون نیامم بوی مهرت بکیزان در دلمدم و در مکن میکن نگه دل که با وصلست چنانچه کرده	از کرم افتاده را دستگیر کالبد را کی بود از جان گیر داوش از ادم صد گونه شیر از دل جانم بر آید صد نصیر تا شود و در دلم درمان پذیر در کف حیرت کنون ماندست آبر
باز هجرت قصد جانم میکنند کشته را بار دیگر کشته گیر	
بیدی را بی سبب از رده گیر خسته از جور عشقت کشته گیر گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم چند خواهی کرون این جور و شرم برده هوش دلم و اکنون مرا گر خواهی کرد تمیید دلم	خاکساری را بنجاک برده گیر وانگهی از عشق رویت مرده گیر جانم اندرین چو خون افشوده گیر بیدی را غم بجان آورده گیر نیم جانی مانده و آن هم برده گیر از غم و تیار جانم خورده گیر
در عراقی را تو نوازی کنون	

	عالمی از سیر او آرزو گیر	
<p>چاره ساز آنکه یکدم میتش از تو گیر غرقه در دریای هجرم دست گیر و تکمیر چاره کن جان که شد در دست هجرات سیر مانده ام چون خاک برخاک دیت خوار و حقیر ساخته با کور و بی درمان تو مسکین فقیر کو تنور آرزو تا اندر و بندم نعلبند شیر خواره چون زید کش باز گیر و دایه شیر در هوای مهر و رمی تو هزاره مستمیر گر در اندر حال هزاره چون شیر شیر</p>		<p>ای امید جان غنایت از عراقی و گیر مانده ام در تیره فقرت ره نمایار بهنا در دل زارم نظر کن که غمت آمد بجان سوی من بنگر که عمری بر امید یک نظر نزد تو بویافته نه از زندگانی راسته دل که سودا می نیت آرزویش خام شد دایه لطفت بشیر نه بر پر دست جان ز آفتاب مهر بر دل سایه گستر تا شود گرفتند برخاک تیره بر تو عکس زنت</p>
	در رسم لطف تو بر آتش و فوج وزد خوشت از خلد برین گردد در تمامی سیر	
<p>پس چرا قصه شد در گون باز تو شسته درون پرده ناز کرده هر خطه نوحه آغاز کرده تو در بروی بنده فرار بر در لطف تو ز راه نیاز در زده لطف یکدم بنواز</p>		<p>چون تو کردی حدیث عشق آغاز من ز عشق تو پرده بدریده تو ز من فغان و من از غم تو من چه حلقه بمانده بر در تو آدم بادلی و صد زاری چون از آن توام قبول کن</p>
	اندام بر درت با میدک نا امید از درم گمردان باز	
<p>در ره که بجان آدم از تو به و پیر هر دم ز شکر خنده پلامی در انگیز در لعل شکر بامی در نقل فرو ریز</p>		<p>ساقی ز شکر خنده شراب طرب انگیز در بزم مریشار در صده شمع با فروز هر ساعتی از غمزه فریتی در آغاز</p>

<p>آن دل که بر خسارت تو در دیده نظر کرد و آن جان که بدام سر زلف تو در افتاد ای دوست که آینه خست ترا گزیند چون ماه در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغا هست چون طلیعت من از می مهر تو سر شستند</p>	<p>او را ز سر زلف نگویسار در آدینه صدیش گنج بسیار بدان غمزه خوشه نیر بفریب دل جمله جهان ناگه و بگریز از خانه برون آفتابان شور و شغب خیز سکه تو به توان کرد ز جام طرب انگیز</p>
--	--

خواهی که بیابی دل گمشده عراقی
خاک در میخانه بغربال عجبی بیز

<p>کار با بیک چه خام افتاد باز من چه دانم در میان دران من همیدانم که گفت و گوی ما عاقبتان بدو یانه نام کرده در گشتان بیکد ششم صبحدم در سر سودای زلفش نشد ولم تا بدیدم عکس او در جام می تا چشیدم جرمه از جام افند روز رنجت من شب تاریک شد تو سن دولت که بودی را من باز اقبال از کف من بر پدید مجلس عیش دل افروز مرا</p>	<p>کار با بیک و پیام افتاد باز دشمن ندک که گدام افتاد باز در میان خاص و عام افتاد باز برین آخرین چه نام افتاد باز بوی یارم در مشام افتاد باز منع حسدائی بدام افتاد باز در سر سودای خام افتاد باز در دم مهر بدام افتاد باز صبح امیدم بشام افتاد باز آن شد اکنون بدگام افتاد باز زاع او بازم بدام افتاد باز باطنه پشتگست و جام افتاد باز</p>
--	--

من چو از تاب جالش سوخته
پس عراقی از چه خام افتاد باز

<p>ای مطرب در ز پرده بنواز تا سوخته دل دمی بنالد</p>	<p>ای از سر در درده آواز تا شفیه شود سر انداز</p>
--	---

<p>همین پرده بدر و خوش می خور دلدار نساخت چون نسوزم یک جرعه ز جام عشق درو در سوختنم چه نیست زیت ماتم زده ام کسیر انگه میم</p>	<p>کان یار نشد بنور و مساز یا با سوزم باز و بنواز تا بگو که را نایم ز خود باز بارای تو ام باز بنواز محنت زده ام چه میکنم باز</p>
<p>گر یار نساخت ای عراقی خیر از سر سوز نوحه آغاز</p>	
<p>لی جمال تو ای جهان افروز دل با یوان عشق باز نیافت در بیابان عشق پی نبرد چه بلا بود کان بمن نرسید عشق میگویدم که ای ملک وگر از فم خوش قصه بخوان</p>	<p>چشم عشاق تیره بیند روز تا بکشد از خود نگر در روز خانه پرورد لایحور و سجود زین دل جان گدازد و نافود چاک زین طلیسان خرقه بسوز قصه خواهی بسیار ما آموز</p>
<p>نشان ای عراقی افس خوش پس چراغی ز عشق ما افروز</p>	
<p>از غم عشقت جگر خونست باز هر زمان از غم نه خور زیر تو تا سر زلف ترا دل جاسی ساخت حال دل بودی پریشان پیش این از فراق تو برای دره دل تا جگر خون کردی ام جانم تظا از برای دل بیارای دیده خون گر چه میکا به نعم تو جان من</p>	<p>خود پیرس از دل که او چو ست باز بر دل من حد شب خونست باز از سرای عقل پیروست باز نی چنین در هم که کنونست باز صد بلا و غصه مجنونست باز روزی دل نی جگر خونست باز ز آنکه حال او دگر گونست باز لیک مهرت هر دم از نوست باز</p>

<p>من چه شادم از غم و تپا تو میس عراقی از چه چیز دوست باز</p>	
<p>بکشم بنیان روزی سزالت شکستش سزالت او بگیرم لب لعل او ببوسم چون بات میگذرم همه شب در آغوش برویم در چشم مستش نظری بودام گرم چون کمان ابرویش فکند خند غمزه ز لبش عتاب یارب چه خوش است صلا او خور</p>	<p>ندم هم ز دوست این بار اگر ادرم بگش برادر اگر نترسم ز دو چشم شوخ و تنگش بامید آنکه بایم شک از دکان تنگش که بدان نظره کنیم رخ خوب لاله اش چون که جان بنایم سپر از فی خاندنش بنایر چگونه باشد که چنین خوش است تنگش</p>
<p>دل آینه است در روی رخ او نه نماید نفسی بزن عراقی بگذر ز نام و تنگش</p>	
<p>صلای عشق که ساتی ز لعل خندش بیا که بزم طرب ساخت و خور عشق نهاد تسلی است قی خوش است و خوشتر از آن بیک که شمه چنان است که دجان مرا خوشا شراب خوشا ساتی و خوشا بزمی ازین شراب که یک قطره بخش نیست که تو ز عکس ساغر آن بر پوست این که تو باز ازین شراب اگر خضر یافته قدری نکست مست بجز غمزه خوش ساقی بنزد نیز بجز عکس روی او در جام نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد عجب مدد که چشمش بمن نگاه کند نگاه کرد بمن و بدید صورت خود را</p>	<p>شراب و نقل فرو رنجیم بستانش برای مال لب نوشین شکر افتاش خرابی که کند باز چشم فتاش که در بهشت نیارده پیش رضوانش که غمزه خوش ساتی بود رخماش گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش همیشه نام نمی آفتاب تابانش خود التفات نبودی باب جویانش ازان شراب که در دوا لعل خنداش نظارگی که بود همیشین و هم خوانش کمال او که بمن ظاهرست براناش برای آنکه منم در وجود آسانش شد آشکار از آینه راز نهانش</p>

نمود در همه عالم کسے نگهبانش	عجب چرا بجز عراقی سپرد امانت را
مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد	بدید سپرد امانت که دید ناوانش
بکام دل نمی نوشتمی لعل شکر بازش همه در بند آن باشد که گردد گرد و زبارش گهی گل چنید از رویش گهی شکر ز نقاشش که از جام لبش سرخوش گم همچون شبنم خوشش که بنید دیدار عاشق بخلوت روی دلدارش که تار و ز قیامت هم نخواهم یافت هشاشش	تا شام میکند هر دم دلم در باغ رخسارش ولی دارم مسلمانان چو زلف یار هر جا چه خوش باشد دلم بخت در باغ جلال او گهی در باغ رخ سلطان چو زلف بقرار او از آن خوشتر تماشای تو آنکه بود در عالم چنان سیرت شد چنانم ز جام عشق جانم
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانت	ز صند ظلمت برین بهتر بهار و باغ و گلزارش
بشیدم شراب نوش خوش باش باشد که شوی تهنیز قلاش رو باد و پرست شوی چو باد باش ستر دو جهان می کنی باش سرست شوی ز شبنم رخساش از لوح ضمیر پاک تیراش	در بزم قلمت در آن قلاش تا زوق خسار در نیایب در صومعه چند خود پرستی در جام جهان نای می بین در خود نظری کنی به ساقی جز نقش نگار هر چه بینی
باشد که به بینی ای عراقی	در نقش وجود خوش نقاش
سجده بکفت و سجاده بردوش سرست ز جام عشق و بهوش انجبا خرد رزق مغوش خرقه بنه و پلاس در پوش	که دم گذری بمیکده دوش پیری بدر آمد از خرابات گفت از سروت خویش با من سجده بده و پیاله بستان

<p>در صومعه بیهوده چه باشی گر باد کنی جمال سائے در عکس خورشید بینی از جام خداهی که بیابی انجین کام چون ترک مراد خویش گیری گر ساقی عشق از خم درود تو کار بدو گذار و خویش باش</p>	<p>در میکرده رو شراب مینوش جان و دل و دین کنی فراوانش بی باده شوی خراب مدیوش در ترک مراد خویش تن کوش گیری همه آرزو در انخوش دردی و دودت خواه سرخوش گر زهره دهد ترا بکن نوش</p>
<p>چون راست نیستی و عراقی این کار بگفت که گوی خوش</p>	
<p>باز خشم بگیرت دامانم دریغ غصه دم دم میکشتم از جام غم ابر چمن خیمه زد بر بام دل بشد گشتم بدردی باز تو در چنبرین جان کنونی افتاده الغیاث ای دوستان جمعی کنید چو ز دلدار و دهنای روزگار گر چه خندم گاه گاهی شمع و آ صبح وصال و نشد روشن منور کار من نایدی راهم تابور نیت امید بی ای سخت من</p>	<p>سر بر آورد از گریبانم دریغ نیت خنجر غصه گذارم دریغ صاعقه افتاد در جانم دریغ کس نداند کرد در نامم دریغ چاره جز مردن نیدارم دریغ کز فراق یار در نامم دریغ میکشد هر یک گریبانم دریغ در میان خنده گریبانم دریغ در شب تاریک هجرانم دریغ در هم این حال پریشانم دریغ تا کی از دست تو در نامم دریغ</p>
<p>لاجرم خون خور عراقی و بدم چون نگریدی میج فغانم دریغ</p>	
<p>چند عاشق و چند عاشاق</p>	<p>چند از کیر و دست و عاشاق</p>

<p>چند آن زمان که پرده عشق نبرد از و فاطم هرگز خوش بلائیت عشق نماند آفتاب جمال او دیدند داود اندر اندرین قوی جانها بکشاند در سرا سده وجود</p>	<p>ببخود از سر کنند با عشاق نه گریزند از جفا عشاق دل و جان او برین با عشاق نور دادند از انجیا عشاق چون بکنند از انجیا عشاق دری از عالم صفا عشاق</p>
<p>ای عراقی چو تو کنی دانه انجین در درو راه عشاق</p>	
<p>ولی که آتش شوق تو اش بسوزد پاک بوی آنکه در آتش قدم نمی رود بی گرت در آتش باید کجا رود بهشت مرا که نیت از ان آتشم سجز دود کجاست آتش شوق که در دل افروزد</p>	<p>ز بیم آتش دوزخ کجا شود غمناک هر از سال در آتش قدم زنده بیباک و گر چه شد ز گفت زهری نور و تریاک فرد گرفت زمین لم خس و خاشاک که هر چه خیر تو باشد بسوزد آذر پاک</p>
<p>اگر بسوزد عراقی دل تو زمین آتش بیار آب چشم و بر بر سر خاک</p>	
<p>گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک بمن نگه که بمن ظاهرست مهر رخت دل من آئینه گشت پاک میدارش لب تو بر لب من خوش بیار بوسه باده بتغ غمزه مرا میزنی و من ترسم برای صورت خود سویی من نگاه کنی مرا بنور هستی خود بیسارانی اگر نبودی بر من لباس هستی تو</p>	<p>و بنیان مهر دهن کشد بر افلاک شمار خور نماید اگر نباشد خاک که روی پاک نماید اگر نباشد خاک چو جان من بلب آید کجا برم تریاک که به تو آید تیغی که میزنی بلب پاک در گریه سویی کسی کی کند نظر خاشاک زهر آنکه بمن حسن خود کنی ادراک ز بی نیازی تو که دمی گریه میان چاک</p>

<p>مده ز دست بیکبارگی عراقی را گفت تو نیست محیطی که رو کند خاشاک</p>		<p>بیا که خانه دل پاک کردم از خاشاک بلطف صید کنی صد هزار دل مردم کدام دل که بخون در نیکش دهن کنون اگر نه رسی کی رسی بفریادم منم که آئین تو چسبانه نمی تابدم چه آفتاب مهر زده می نمائی رخ هزار دل کنی از غم خراب و دهنده بی کدام دل که ز جود تو دست بر نیست دل که چون جابه چو زنده نیست کنون که جان بلب آمد میج در کام نه هیچ کیسه بر می همچو طره است طار بطره صید کنی صد هزار دل مردم</p>	
<p>درین خرابه تو خود کی قدم نمی خاشاک ولی نگاه نداری یکی دل غمناک کدام جان که نکرده از غمت گریبان چاک هر که جان بلب آمد کجا بر می تریاک در روخ تو همانا که نیست آئینه پاک و لیک چشم عراقی نمیکند ادراک هزار جان بلب آری ز کس نداری پاک کدام جان که نکرده از جفات بر سر خاک در انتظار تو صد زهر خورده بر تریاک مکن که قارون تو سبانه در سیاح نه هیچ راه زنی همچو عمره است پیاده بغضه به پیش هر نفس دو صد غمناک</p>		<p>دل عراقی مسکین که صید لا غمت چو می کشیش میفکن بر بند بر فقر اک</p>	
<p>تنگ آمدم از وجود خود تنگ بازم جز ازین غم فرادان تا چند آخر امید یابیم کی بود که ز خود خلاص یابیم افتادم در خلا محنت گر بر در دست راه چیم در جانب خود کفنگاهی</p>		<p>ای مرگ بسوی من کن آنگ فریادم رس ازین دل تنگ تا که بایسد بوی بارنگ فارغ گردم ز نام و ز تنگ افسان خیرین چو لاشه انگ یک گام شود هزار فرنگ در دیده من نقد دو صد تنگ</p>	

آید همه زخم خار و درخک چون درنگم شود و جو خرنجک از دشمن بر نفس من نهنگ با خود بودا بود و مرا جنگ	در هیچ بسوی گل برم دست در دره رستی روم است دارم گلها ولی نه از دست با دوست مرا همیشه صلح است
این جمله شکایت از عراقی است که بر تن خود دگشت سرنهنگ	
تا بشادی مجلس آید در و سلطان دل هم بروی تو به آید نگارستان دل صفت ازنده ارواح عالم گردش و روان دل تا بود و فرمان نویسی بردل دیوان دل تا که یابد نسیم روضه رضوان دل هر که آشنی بود باشد چو جان حیران دل تا خور و آب حیات از چشمه حیوان دل خرقه نه نوی عالم گوته از دامن دل تا ترارش شود و گز حبيب چادر کان دل قبله جان من آید زمین سبب دیوان دل شعله برم برافروز رخ تابان دل لا حرم برم و گز گون عیش و انوان دل کی دید آید نمی از بجز ولی پایان دل کان بهشت آراستند یعنی سرستان دل در جهان صاحب بی که باشد همان دل و انگلی ما بنجر از حسن از احسان دل	خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل هم چنین خود بدید آید بهشت آبادان دل در سرای دل چو سلطان حقیقت باران دل جسم چه بود پرده پر نقش بر درگاه جان دل منع هست بر تر از فروس اعلی از آن دل حسن بی پایان دل اندر جهان علی هر شود خضر جان گداز سرستان دل گرد و بهی سر آید از حبيب رحمت تا به بنی آشکار ظاهر و باطن نگم کن اول و آخر بهین طاق محرابم ابروی جانان من است تا به رنگ خود بر آید هر که باید در جهان چون نگار من به رنگی بر آید و زبان خود و عالم در محیط دل کم از یک شنبه است از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود برباط دل ساطع عشق گسترند لیک حیف بنور در جهان خوانی چنین آراسته
از شنای دل عراقی عاجزانه بهر آنکه	

	هر گمانی کان بنید شد بود نقصان دل	
<p>کو در خطر سے قتل و شکر این خسته جگر چون مرغ بسل در خانه او نگه در منزل و آن یار نشد هنوز وصل خیز خون جگر و گریه حاصل آن قطره خون که خویش دل کز بودن ماست کار باطل پیوند ازین شکسته بگل در یاب مگر فتم به ساحل</p>	<p>ای دیده بدار ماتم دل خون شد ز فراق یار و از یار چون دید بجاقبت که دلدار دل در پی وصل یار جان و عمر سے تب طپید بر در یار بر خاک درش قتل و جان و ای کاش که بود ما نبودی ای یار مبر ز من یکبار در بحر فراق تو قتل و دم</p>	
	<p>گذارد که همچنین بساند بیچاره عراقی از تو غافل</p>	
<p>امید از هر چه جز یار است بگل در ای هر دو عالم جوئی منزل کزین سودا بخر سودا چه حاصل که هرگز زونیابی راحت دل سخت آنکه قدم نه در مراحل که کاری سخت دشوار است و مشکل میان خاک و خون چون مرغ بسل ججایی پیش روی خود فرودل نیابد دیده باری روی باطل که مهر امانت به بستند محفل</p>	<p>بند ای دل بجز در یار خود دل ز منزل گاه و دهان رخت بر بند برون کن از درون سودای گیتیه منه دل بر چنین محنت میرانی دل از جان و جهان بردار سکتیه که راهی بس خطرناک است و تاریک ز شوق او طیان میباش پیوست نمی بینی چو روی دوست بارے چو روی حق نه بینی دیده بر دوز تو هم به بند رخت خود از نیجا</p>	
	قدم بر فرق عالم نه عراقی	

نامے تا درنخیا پای در گل	
<p>مانند تو بن از داریم شادان بخت چنانباشیم باسوز تو ہرچہ نہ سازیم تیسار تو گرچہ جان بگاہ سر در قدمت نہیم روزگار جان یارہ ما عجب نباشد دریاب کز آتش فراقت گر جان برود چہ باک مارا</p>	<p>دست از تو چگونہ بازداریم کز سوز غم تو سازداریم چون لطف تو چارہ سازداریم در جانفش چو جان نیازداریم چون ہمت سر فرازداریم زیر ا دل عشق بازداریم اندیشہ جان گدازداریم چون روی تو دلنوازداریم</p>
<p>ہما کہ در انتظار رویت پیوستہ دو چشم بازداریم</p>	
<p>گرچہ ز جان جوی نداریم ز آنجا کہ جناب ہمت بہت خود با در جان چہ کار مارا کے حیدر جان شویم چون با بر دل ہمہ سرا و فوہیم این خود ہمہ مست و بردار ما خود خجلیم از رخ یار رویش بکدام چشم بینیم مادر خود رتو نہ ایم لیکن ای دوست گناہ ما ہمیں ہر بوسے نظرہ جالت</p>	<p>ہم سہ بجان فرو نیازیم عالم ہمہ جہ شہنہ شہنہ ما شیفہ کی نگاریم در بہت کند زلف یاریم ہر جان ہمہ نقش اونگاریم از خاک تبر ہزار باریم با آنکہ ز عشق عازداریم وصلش بچہ روی چشم داریم با این ہمہ ہم امیدواریم کز دیدہ و جانت دوستداریم در یست کہ مادر انتظاریم</p>

بارے بنظارہ بروں آی بنگر کہ چگونہ جان سپاریم		
گزشتیمت چراغی افروزیم در غمت دور آن بعش سرد آفتاب جمال بر ما تاب تا به بینیم روی خوبت را مایه جان کو دل بر اندازیم همچو طفلان بکتابت نیست	خرم خویش را بدان سوزیم آتشی کز درون برافروزیم زانکه بانی رخت سیاه روزیم از دو عالم دو دیده بردوزیم به ز عشقت چه مایه اندوزیم اسجد عشق را بیا موزیم	
در غم عشق اگر رود سرا ای عراسه برو که به روزیم		
شهرت بزرگ ما درویم بوئی بشام ما رسیدت باز چه بدان تو خو چه ما را چو کان حیات ما بخوریم تا خوی صفات او گرفتیم	آفتاب حیات ما درویم ما زنده بدان نسیم و بوزیم ما از صفت جمال اویم در راه بسر روان چو گویم شناخت کسی که در چه خوشیم	
میگفت عراقی از سر سوز ما نیز برای گفت و گویم		
تا خورده شراب میخوشیم از بیخبر خبر نداریم تا چند نپیم دیک سودا دل مرو برون کشیم خرقة این زهد فروئی که مارت با آنکه با نئے شود رست	بنگر چه کنیم اگر خوشیم پس بیدار ما چه میخوشیم وز خامی خویش چند خوشیم در ماتم دل پلاس پوشیم کس می نتخرد چه میفروشیم این کار و لیک هم بکشیم	

	باشد که ز جام وصل جانان	ایک جرعه بکام دل نوشیم
	شب خوش بودیم بی عراقی امروز در آرزوی دوشیم	
ما دیگر باره توبه شکستیم در خرابات باحی و معشوق خسته صوفیانه بدریدیم از می لعل یار مست شدیم شاید از شور در جهان بگنجیم چون بدریدیم آفتاب رخس چنگ در دهن شجاع زدیم این همه هست خود نمیدانیم		وز غم نام و رنگ را بستیم نفسی شادمانه نبستیم دل بدر عاشقانه در بستیم وز دو جرعه خار شکستیم کز می لعل یار مستیم از طرب ذره وار بر بستیم تا بدان آفتاب پیوستیم کین نفس نیستیم یا هستیم
	ذره بودیم آفتاب شدیم از عراقی چو مهر گسستیم	
تا که همه دج خویش گوئیم بر خیره قصیده چند خوانیم ای دیده بیا که خوش بگوئیم مارا چو بکام دشمنان کرد نگذاشت که با سگان کوش وانم که رواندازد او خود به زان نبود کز آب دیده		تا چند مرا خویش گوئیم بپیوره فسانه چند گوئیم ای بخت بیا که خوش بگوئیم آن یار که دوستدار اویم گر دسر کوی او بگوئیم کز باغ رخس گلی بگوئیم خزیم و کلیم خود بشوئیم
	گردیت براه در عراقی آن گره ز راه خود بردیم	
	ای دوست بیا که ما ندانیم	بیگانه مشو که آشنایم

<p>رخ باز نما سے تابہ بینیم هر چند ندایم در خور تو چون بی تو نه ایم زنده بیدیم چون حسن و جمال تو دیدیم آنکس که ندید روی بت مایم کنون و نیم جانے تا دور شدیم از بر تو بس لائق و در خور تو مارا انچه از تو سز و بجان کن هم زمان تو ایم هر چند بینیم</p>	<p>در باز کشا سے تا در آیم لیکن چه کنیم مبتلا ایم پیوسته چه از تو جدا ایم بر روی تو شیفه چرا ایم وز حسرت او هر دمایم بپندیرنا که بنیو ایم دور از تو همیشه در بلا ایم هر چند که ما تا نشایم نی انچه که ما را سزا ایم گر محبتشیم که گدایم</p>
<p>از عشق رخ تو چون عراقی هر دم غمخیزی دگر میرانیم</p>	
<p>افسوس که باز از دور تو دور بمانیم کشتیم دگر بار بکام دل دشمن ما تم زدگانیم از آن زار بکده ایم از بوی خوشت زندگیا یافته بودیم روشن نشد این خانه تاریک دل ما</p>	<p>هیهات که از وصل تو مجبور بمانیم تا از برت امیدوست چنین دور بمانیم بر سخت بد خویش که از سوز بمانیم اکنون همه بی روی تو در غم بمانیم از شمع رخت با همه سب نور بمانیم</p>
<p>ناخورده کی جرعه و جام می عشقت مانند عراقی همه محمور بمانیم</p>	
<p>بیای دیده تا یکدم بگرییم دمی بر جان پر حست بگرییم گهی از درونی در مان بگرییم دل ما در برتن خوش بگرییم</p>	<p>بهم چون خوش دل و خرم بگرییم زمانی ز دل پر غم بگرییم گهی از غم بی مرهم بگرییم چو عیسی رفت بر مریم بگرییم</p>

چو کار از دست شد هم گریه خوش آن دم که بابا یار بود اگر چه کرد او مار از راموش تن بیار را در هم شد از غم ز عمرم چون دودم نامست نذار هیچ سودی هم بگیریم کنون در حضرت آن دم بگیریم دل بر یاد آن هم بگیریم بران جی پاره در هم بگیریم بیا کای بی دم دوم با هم بگیریم	
--	--

عراقی را کنون ماتم بداییم
بران مسکین برین ماتم بگیریم

تا کی از دست فراق تو ستما بینیم دل بهیم از سر زلف تو چو بونی یاریم رخ خوب تو که هر دم در گران غمی بینید ما که دور از تو نه بخت بجان آمده ایم خود ز رنگارنگمت آینه دل فسون گم شد اوج دل ما تا بدست آمده ایم که بیاییم دلی بر سر کوبیت یا بهیم رودی بنای که امر و به بینیم رخت	هیچ باشد که دگر بابت ترا و بینیم جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم چه شود که بگذاری که دمی ما بینیم از فراق تو بگو چو بد بلا ما بینیم نیست ممکن که حال تو در آغوا بینیم کی بود کان دل گم گشته خود را بینیم در به بینیم رخت در دل بنیا بینیم که بساحرت و اندوه که فردا بینیم
---	--

رودی زیبا بی تو اید دست بکام دل خوش

تا عراقی به نمیرد نه هانا بینیم

خیر یار عاشقان نفسی شیر و شکر کنیم از تاب سینه آفتی اندر جگر کنیم نعره ز جور عشق بر آریم روز و شب تا چند چاشت ما به از خون غم بود آری بر آریم سحر گم ز سوز دل زاری کنان بدر گم دلدار خود رویم	وز با و هر جهان همه زیر و زبر کنیم وز آب دیده سینه تفسیده شر کنیم نعره ز در دل به شب تا سحر کنیم تا کی روجه شام ز خون جگر کنیم وین بخت خسته را دمی از خواب بر کنیم نعره زان به پیش سرایش گذر کنیم
--	--

<p>پاشد که یک نفس نظری سوسو میکند دزدیده آن زمان رخ او نظر کنیم</p>	<p>آن محله از عمر افی شاید که داریم گر زور باشویم سخن مختصر کنیم</p>
<p>خیز تا قصد کوی یار کنیم روی برخاک کوی او یاریم بزنبانے که بیدلان گویند هجر او را که جان خون کن حاش الله که ز کینم کلمه ما که بر مراد او سازیم زور پا به بساط وصل تنیم چون لب یار شکافتن شد پیش رویش جو پرده بگیرد</p>	<p>در غمش ناله با سزا کنیم گذر سه برده نگار کنیم رفز کی چند آشکار کنیم بکف وصل در یار کنیم کلمه از بخت در روزگار کنیم ترک تدبیر و احتیاط کنیم دست بادوست در کنار کنیم ما بشکرانه جان نثار کنیم که غنیمتیم پس چکار کنیم</p>
<p>از غرق فی جوره و بگره داریم روی در روی نگار کنیم</p>	<p>ما چو قدر وصلت ای جان جاننا ختم ما که از سوز دل در در جدائی بنه ختم بس که ما خون جگر خوریم از دست محبت در سماع در دمنده ان حاضر آمانا ک عمری اندر جستجویت دست نه پای منیریم ز ان چنین اندیم اندر شتر هجرت که ما</p>
<p>لا جرم در برونه هجران قد بگره ختمیم سوز دل را مرهم از خوناب دیده ختمیم جان با خون گشت وصل و در موج خون اندر ختمیم بشوقان سازمی که ما از سوز دل بنوا ختمیم عمر ما فوس بگذشت و تراشنا ختمیم بر بساط راستی زور و فاسا کم با ختمیم</p>	<p>با خشم هجرت چه خوش بودیم آخر هجر او از طرب فارغ شدیم و با غمت در سا ختمیم</p>
<p>ما باز ره خانه خسار گرفتیم ترک درج و زنده یکبار گرفتیم</p>	<p></p>

<p>سجاده و تسبیح یک سو نهادیم کارم همه با جام می و شاد و شمعست شمع رخ یارست و شرابم لب لعلدار چشمم خوش ساقی دل دین بر دوشتم پیوسته چنین منیده دست و خدایم شیرین لب ساقی جو می نقل فروخت چون مست شدم خواستم از پای در آمد آونختم اندر سر آن زلف بر شان گفتی که سگودای سز زلف تبار گیر باتوبه و تقوی تو ره خلد برین گیر در نار و زهرنگ رخ و لاله بریدیم المنت قدر که میان گل و گلزار بگرفت بدندان فلک انگشت قجب</p>	<p>بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتیم شرک دل دین بهر چنین کار گرفتیم پیان بهمان لب که بهنجا گرفتیم دین فایده زان زنگس یار گرفتیم تا عادت چشم خوش خوشوار گرفتیم بس کام کز آن لعل شکر یار گرفتیم حالی سز زلف بت عیار گرفتیم این شیفتگی بهن که دم یار گرفتیم خندین چه نصیحت کنی ز کار گرفتیم ماتاسی و معشوق ره ناز گرفتیم آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتیم ولله در آغوش دگر یار گرفتیم چون مابد و انگشت لب یار گرفتیم</p>
---	---

دور از لب و دندان عراقی لب لعلدار
هم باز بهت خوش ولله در گرفتیم

<p>آن سخت گو که بر دوتو باز بگذرم میخواستم که با تو بر آرم و می بکام از عمر من کنون چو نماندست جز می جانان ز دادر که بادیده بر آب زین گونه سرکشی که تو آغوش کرده دست غم تو پس که مرا پامال کرد</p>	<p>دان دولت از کجا که تو با زانی از درم بگذاشت روزگار که گرد و می برم باری بنای که با تو می خوش بر آورم نایافته مرا زده کوی تو بگذرم از دست جود تو نه بهمانا که جان برم بگذارد حجب را که مهند پای بر سرم</p>
--	--

با وصل هم بگو که عراقی از آن است
از وصل بگو که یار کند بار و دیگر

<p>هر زبان جویری زخویان میکشتم خون دل هر دم در گون مجبور باز دست غم گریبانم گرفت جوهر دلدار و جفای روزگار از پی عشق پری رخساره جوهر بین کز دست دوزان میبدم چون تالم از جفایم ناکن تا نباید دیدم هر دوی رقیب با خیال دوست همیشم تن چو سوزن که دهنم مار و زوز ناز دنیا ناز کن بر جان من</p>	<p>هر نفس درونی دوران میکشتم جام غم هر شب و گرسان میکشتم گرچه بر افلاک دامان میکشتم گرچه دشوار است آسان میکشتم رحمتی هر دم ز دیوان میکشتم ساغر بر زهر عجب بران میکشتم کاین همه بیدار از ایشان میکشتم هر نفس سر در گریبان میکشتم وز لب او آب حیوان میکشتم مهر او در رشته جان میکشتم ناز تو چند آنکه بتوان میکشتم</p>
<p>از تو خیر سے دیدم غم ناگفتنی این همه محنت بی آن میکشتم</p>	
<p>دلبری دلبری یا جان یا جانان نمیدانم بجز تو در همه عالم در گریه دلبری نمی بینم بجز غوغای عشق تو درون دل نمی بینم چه آرام بر در وصلت که دل را ره نمی افتد دل هر گز نمیدارد سر زلف پریشانست با مید وصال تو دل خود را بشایدانم عجب تر آنکه می بینم حال تو بهر حال همیدانم که روز و شب همه شوقین دوست چو اندر چشمم زده چو خورشید آشکار آئی</p>	<p>همه مستی توئی فی الجمله این آن نمیدانم بجز تو در همه گیتی در گریه جانان نمیدانم بجز سودای منهل تو میان جان نمیدانم چه بانوم در ره عشقت که جان بمان نمیدانم چه میخواند این میکشیم سرگردان نمیدانم چنین در دل خود را در گریه جان نمیدانم نمیدانم چه می بینی من نادان نمیدانم ولیکن آن قتالی یا همه تابان نمیدانم چراغی از من میکشیم چنین نمایان نمیدانم</p>
<p>بزنند آن دو عالم در عراقی پای بندم شد</p>	

	درم خواجه شدن یا نه ازین زندان نگیرد اتم	
<p>با من دل شده گریه ساز و چکنم بر من آفتست که با فرقت او می سازم جفا از آتش غم سوخت نگونید آخر نخ گریستم که مرا اندر ره عشقش بازم یا و تا در روز من ایچ و نپسیدم چند گونید مرا صبر کن از لشکر غم</p>	<p>دل غمگین مرا که نتواند چکنم وصلش ارباب من مسکین بیاز و چکنم تا غمش یک نفسم جان بگذارد چکنم با من آن یار اگر عشق نبازد چکنم باز یکبار گیم ریش نبازد چکنم بر من از گوشه ناگاه نبازد چکنم</p>	
	<p>من بدان نخر کنم که غم او کشته شوم گر چه عراقی چنین کس نبازد و چکنم</p>	
<p>صنع پروردگار می بینم نیست پر دای عقلم و دینم خو شتر آید ز جان شیرینم خود که بنیم که بر تو بکنم هم بدان سعادان سمنیم</p>	<p>عیبت کاری با غم و اینم صبر تو عالیست در دل و اینم سخنی که تو بشنود که شوم در جهان گردل از تو بردم کرمی کن گم به خواهی گشت</p>	
	<p>با عراقی که عاقل و عزم گشت خود را گیزی که من که مسکینم</p>	
<p>کشته اندر ره و تیار تو ام ممن نه مرد جنگ از آید تو ام عفو کن من خود را که قتار تو ام چونکه من پیوسته غمخوار تو ام چونکه من رنجور و بیار تو ام</p>	<p>از دل و جان عشق زار تو ام آشتی کن با من از رحم بداد گر گناهی کرده ام بر من بپیر شاید از یکدم غم کارم خوری حال من می پس که گاهی لطیف</p>	
	<p>چون عراقی میستم خارج ز تو روزی شب جوای و دیدار تو ام</p>	

<p>بر در یار من سحر مست و خراب میروم ساغری از می لبش درش سوال کرده ام بر سر خوان در داد و در بسی کشیده ام جذبه حسن و کشتش می کشم بسوی خود برقع تن رشوق او پیش رخسار کشادمی در بر باد می کنم هستی خویش هر زمان شعله عشق بر شعله بر کندم ز خوانه خوش شاید اگر هوای او میکشتم که در پیش پیچید اگر ز صومعه بر در میگذره روم</p>	<p>جام طرب کشیده ام زان قشای میروم وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم تا کشم از دوا حل او با دانه ناب میروم از پی آن کشتش و گریه محو ریاب میروم لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم خاک روم رو دست گریه بر سر آب میروم در بهوس خیال او باز بنجواب میروم بر سر آب چشم خود همچو جواب میروم گر تو خطا گمان بری راه صواب میروم</p>
<p>نیت مرا از خود خبر پیش ازین که در جهان مست خراب آدمی مست و خراب میروم</p>	
<p>چه خوش بودی در یار زنگارم بآب دیده دست خود بشویم نگار ابر تو نگزینم کس را مرا جانی و میدارم ترا دوست مرا کار بازلفت تو افتاد مرا کار آنکه بازلفت تو باشد بوی آنکه دامن تو گیرم در آونیم بدامن تو کیش</p>	<p>اگر یار من خوشی ننگارم کنون کرد دست بیرون شد ننگارم توئی از جمله خوابان اختیارم عجب بنود که جان را دوست دارم پریشان تر ز زلفت مست کام بین چون باشد آرام و قرارم نشسته به سر ره چون غبارم مگر روزی سر از جیب برآرم</p>
<p>عراقی دهن او گیر و خوش باش که من با تو درین اندیشه یارم</p>	
<p>بیمات گزین دیار رفتم چه سود قرار وصل جانان</p>	<p>نا کرده دواع یار رفتم اکنون که من از قرار رفتم</p>

بر خاک در تو بوسه دادم بگذاشتم ای عزیز چون جان ز نهاردل مرا نگذاشت بر دند باضطرارم ایست از خلق کریم تو ندیدم چون از لب تو نیافتم کام نایافت مرهمی ز لطف شکسته بده که از دور تو غمخواره و مونس تو بودی تو خرم و شاد و کامران باش	با دیده اشکبار رفتم دل ناز تو یادگار رفتم چون من ز میان کار رفتم بی مونس و خاک رفتم یک عهد چه ستوار رفتم تا کام بهر دیار رفتم دل خسته و جان زکار رفتم چون محنت روزگار رفتم ز آنجا نه باختیار رفتم کز بهر تو سوگواری رفتم
--	---

در قصه دردمن نظر کن
بنگر که چگونه زار رفتم

بازوردم بلا افتاده ام این همه غم زان سو من رخ نه دست من بگرفت روزی کریم نگ میدارد ز درویشی من هم نیمه نو میدارد ز گاه تو	باز در چنگ غنا افتاده ام کز رخ دلبر جدا افتاده ام تا ز دست او ز پا افتاده ام چون کسم چون پیوا افتاده ام کز چه درویش و گدا افتاده ام
--	---

بان عراقی غم مخور که بهر تو
بر در لطف گدا افتاده ام

در آستانه درم چند آنکه خوش در دوتو خندم بیان بشنیدم می خندد این پیشتر تا من چران چو با خود خوش نیاشتم بیا تا با تو خوش بشتم نیای ناز و مجوری بپرسی حال ز غموری	ندادم پیش ازین گریان بیاکت آرزو خندم تو بر می نشانم جان بر روی تو می خندم چو مهر از خدیش بر بیدم بیا تا تو پیوندم بیا زان پیش که عالم بکلی رخت بر بندم
---	---

بیا که عشق روی بسی خون جگر خوردم مرا خوش ارچون خود را بفراک تو بیستم و لفظ دلربائی تو بیک گفتار خوشندم و صالت نامی جان خوشتر بنیم عاقبت روز و وطن گاه دل خود را بجز کوی تو انگیزم	بیا که آرزوی تو دمی صد بار جان کندم میازار از من بیدل که در پایت سرافکندم و وصل جانفزائی تو بیک دیدار خوردم و لیک از زنده بگذارد فراقت روزی چندم تماشا گاه چشم جان بجز روی تو نه پسدم
---	---

نه هستی عراقی هست برپای دلم بندگی
جمال خوب خود را بکاشادی ده ازین بندم

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم ز خود صبری نمی آرامی نمی یابم نمی یابم ز روی لطف بنارو که در روی مرا که بینم سیا که خود اهییم دیدن که دور از روی خوبم بگیر ای دوست دست من در گردن پای نشاء ز راه لطف دلدارای بیاسمان کجایم من	دلم را جز تو جانی نمی بینم نمی بینم ز تو لطفی و احسان نمی بینم نمی بینم بجز روی تو در خانه نمی بینم نمی بینم بقای خویش چندانی نمی بینم نمی بینم که آن را هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم که خود را بقیه سمان نمی بینم نمی بینم
---	--

عراقی را بدرگاهت بری بنما که در عالم
چرا و سرشته حیران نمی بینم نمی بینم

من که هر لحظه زار میگیرم از غم نگار من نام دلبری بود در کنار مرا دوش با شمع گفتم آید روز ما تم بخت خویش میدارم با چنین خنده گری تو صحبت دشتم گفت دلبری شیرین	از غم روزگار میگیرم وز فراق نگار میگیرم که باز من کنار میگیرم که من از عشق یار میگیرم زوشدم دور زار میگیرم که تو بس دلفگار میگیرم زان چپین سوگوار میگیرم
--	--

ازان عراقی حدیث او بشنید

زار تر من ز زار میگیریم	
گر چه دل خورنده از خاک ریت نگزیریم گذری کن که مگر با تو نشینم و می مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاست تا دل گم شده را بر سر کویت یا بچیم نیک و بد زان تو ام باد که پیمان گذار	جز تو فریاد رسی کو که درو آویریم نظری کن که خوشی از سر جان برخیزیم از چنین خاک درین راه چه گرداگیریم ما همچو پروانه ز شمع ار چه بسی پزیریم همه شب تا بسحر خاک ریت می بیزیم با تو آمیخته ام باد گری نامیزیم

راه ده باز که نزد تو پناه آوردم
بو که از دست عراقی نفس بگیریم

جانان نظر سے کہ نا تو انم من خسته که روی تو به بنیم در یاب که نیک درو مندم گفتی که نمرودی از غم ما اینک بدو تو آدم باز افسوس بود که بهر جان مردن به از آنکه زیت باید چه سود مرا از زندگان از راحت این جهان اندرم تنها دم پای بر سر جان کاریم فساد است شکل	بخشاکه بلب رسید جانم بشتاب که سخت نا تو انم آخ سر بچ روی زنده مانم تعبیل کن که اندر انم تا بر سر کوی جان نشانم از خاک در تو باز مانم بی در دست بکام دشمنانم خاک از بی تو باز مانم جز در دو دلی که زو بجانم زین دستکش غم جانم بیرون شده کاری ندانم
---	---

دیوانه شدم که از عراقی
خود را بچه حیل دار مانم

کجائی ای دل جانم که از غم تو بجانم	بیایه بی رخ خوب تو بیش می توانم
------------------------------------	---------------------------------

<p>بیا ببین نه همانا که زنده خواهم ماند چگونه باشد در دام و پانده صید بر در آب دل اندر میان بجز غم افکند بلا به گفت دل من خیال وی ترا پیش ز گوشه غم تو گفت میخورم غم کارت</p>	<p>تو خود و بگو که به پیوسته چگونه زنده باشم ز جان امید بریده ز دوری تو چنانم بر در آن بگفت صد بلا و رنج که انهم که پای پیشینیک نه ز دست غم برانهم ز جانی تمت گفت غم مخور که در آنهم</p>
<p>درین قسم که عراقی چگونه خواهد بود بدیده او رخ نهوت برای آن نگرانم</p>	
<p>من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم چه گنه کردم که ز دور تو دور افتادم جز هم انیت که من دوست میدارم حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر تا چه کردم چه گنه بود چه افتاد و چه شد پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر</p>	<p>نیک نزدیک بودم و دور چرا افتادم من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم از پی دوستی تو به بلا افتادم من بچاره عشق تو چرا افتادم چه خطا رفت که در رنج و غنا افتادم که بشد کار من از دست زیبا افتادم</p>
<p>چند نام ز عراقی چه کن بچاره که درین واقعه بد ز قضا افتادم</p>	
<p>شاید که بدگاه تو عمری به نشینم در یاب که از عمر می بیش نماند فریاد که از هجر تو جانم بلب آمد دارم هوس آنکه به پیونج خوبت آن رفت در نفس که مرا دین ملی بود</p>	<p>در آرزوی روی تو را نگاه به بینم بشتاب که اندر نفس باز پسینم همیها که دور از تو همه ساله چنینم پس جان بد هم غیت تنها بجز اینم از دولت عشق تو نه آن ماندن اینم</p>
<p>از به عراقی بدت آمده ام باز اگر سس تلاط بدام از صفای می و لطافت جگر</p>	<p>فرای جوابی بروم یا بشینم ام تمسوس تملک بتمام در هم میخت رنگ جام و دلام</p>

<p>همه جامست نیست گونی می چون هوا رنگ آفتاب گرفت چون شب در روز در هم آیند جام را رنگ و بوی سید اژه رنگ جام ارج گشت گوناگون از دور رنگی ماست این هر رنگ عالم از بوی بادوست شدند مست ساقی رنگ و بو چو کند بادو نوشتان که کار آب کشند جرعه کاذب از خاک نیست دروغ ساقی ارجا نیست در روی ه چه شود گر کنی درین مجلس سران جام و بادو کشف کن باز گویم که آن چه رنگ چه بوست</p>	<p>باید است نیست گونی جام رخت بر پشت از میانه ظلام رنگ و بوی سحر و دهر بشام ناز ساقی و می دهر اعلام از چه افتاد بروی این پنهانم در نه یک رنگ بیش نیست مدام خاص خودست یافتند مدام خا صکان را چه کار با پیغام خاک را نیز می کنند مشام بر چوین خاکی چیست حرام باش که هر چه هست نخته و خام ناقصی را به نیم جرعه تمام نزدیک تا غلط ره او نام می کدام است و جام بادو کدام</p>
<p>اجوی وحدت از رنگ و بوی هفت است می تحلیله ذات و جام کلام</p>	
<p>تا کی از دست تو خونا به خورم خطه خطه بترم دور از تو نه همانا که درین واقعه من آدم بر درت از دوستیت دیده ام که در درت خواهم گشت خود چنین غرقه بخون که منم تا من از خاک درت دور شوم</p>	<p>مکن اید دست که خوش شد بگرم و بدم از غم تو زار تر م چون سگان بر سر کیت گذرم دشمن آسا مکن از دور بدم تا مگر بر رخت افتد نظرم که تو انم که برویت نگرم تا آخر که بپرسی خبرم</p>

که غم کار عراقی بخورم	که دست نیز نگفت از بستر
باری بیا که جان را در پای تو نشانم بگذار تا بر آید در آرزوست جانم بی روی غیبت آخر تا چند زنده مانم در دست تو شکایت پیش کسان چه کنم کانه شکسته بدر دوزی برستانم در محنت فراقش یک لحظه دار مانم تا بوی جانفزایت زنده کند روانم یادم کنی که ایندم دور از تو نا توانم	ای راحت روانم دور از تو نا توانم این هم رواندارم گاهی برای جانم بگذار تا بگیرم در آرزوست رویت دارم بهی شکایت چون نشنوی حکوم زانکه که دور ماندم از در گمت نگفتی یکدم نگفتی آخر کان خسته را بر سرم بر دست باد کویت بوی خودم فرستی اکنون سزد نگار اگر حال من برسی
باری عراقی ایندم من خوش است در هم	جان و دلش در گروم تا چون شود ندانم
باری بیا که جانم در پای تو نشانم کاین خسته حیند ناله شرب برستانم دین عمر رفته باز آمی تا بشنوی نغانم آخر چو چشم مست من نیز نا توانم کز محنت فراقش بوسید استخوانم چون سایه در پی تو گروانم دور مانم جانم رسیده برب از تشنگی من آنم	ای راحت روانم دور از تو نا توانم گیرم که من نگذیم لطف تو خود بگویم ای سخت خسته بر خیز تا حال من بینی ایدوست گاه گاهی میکن من نگاه بر من های صلت سایه ازان بفکند این طرفه ترک دایم تو بامنی من باز کس دیدش نه را غرقه در آب چون
خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم	از زحمت عراقی آن هم نمیتوانم
در محنت و بلا چه گرفتار مانده ام در میگردم هر چه پست یار مانده ام با اهل مصیبه چه بانکار مانده ام	امروز من که بیدل بی یار مانده ام در صومعه چو مرد مناجات نیستم با اهل میکده چه باقرار مانده ام

در کعبه چونک نیت مرا جای لاجرم ساقی بنیاد و دود در ده تو یکدیگر در کار من نگذرخم کارم بخور که من	قلاش زار بر در رخسار مانده ام بازم زبان که با غم و تپان مانده ام از کار هر دو عالم به یکبار مانده ام
--	--

کاری کن که کار عراقی از دست رفت
در کار او به بین که چه نفع دارد مانده ام

کجائی ای جان خوشتر شبت خوش با من فتم انگار بر سر کویت دلم را هیچ اگر بین ز من چون نه بکسسته خوشی روزانه نبسته تو با عیش و طربش باش من با ناله و زاری مرا چون روزگار من چیل تو جبار افکن بماندم در آله جباران میان جان خون غلطان منم امروزی بیچاره ز رخسار و مانم آواره مرا گویی که ای عاشق نه چیل مرا لائق همی گفتم که ناگای میهم در غم عشقت	بیا در من خوشی بنگر شبت خوش با من فتم ز من بخت یار آدر شبت خوش با من فتم مرا بگذاشتی بر دوشبت خوش با من فتم مرا کان نیست این بهتر شبت خوش با من فتم بماندم عاجز و مضطرب شبت خوش با من فتم در این شک و دودیده تر شبت خوش با من فتم نه دل در دست نه در لب شبت خوش با من فتم ترا چون نیستم در خوش شبت خوش با من فتم نکردی گفت من با دوشبت خوش با من فتم
--	--

عراقی می سپارد جان میگوید ز در و دل
کجائی ای زجان خوشتر شبت خوش با من فتم

یاران غم خورید که عجز از مانده ام یار می بید کرد و او دور گشته ام یاران ما زیاده آسان گذشته اند دوره چو مانده ام اگر آن یار بچند دستم بگیر که ز غمت نشا و ده من بکا وقت است اگر چیل می تنگم گر در خور دصال نیم نمی فتم	در دست هر یار که گرفتار مانده ام رحمی کنید که غم از زار مانده ام من بی رفیق دوره شود از مانده ام با او بگفتمی که من ای یار مانده ام کارم کنون بساز که غمخوار مانده ام کاندر چه فسادا نکون از مانده ام از دست خوش شبت که دل از مانده ام
--	--

<p>من بر امید در تو بیار مانده ام تا باز بر پدم که جگر خوار مانده ام</p>	<p>در دست چو سید نعل بیمار رشتفا بیار پیدش از تو نیایی بدر دگر</p>
<p>مانا که بر در تو عراقی غریبیت کز صحبتش هشت خنجر خار مانده ام</p>	
<p>تخنه نسا به بده بجای آبم تا که دمی از جگر کسب ام از در و فراق تو خرابم تا روی دل از جهان تبالم دائم ندی شراب نابم یاد آرزو جگر ع شرابم</p>	<p>ساقی چونید بی شرابم خون شد جگرم شراب در ده در دمی غم مده که من خود از تابش می دلم برافروز در کیسه من چونیت نقدی چون خاک در تو ام کرم کن</p>
<p>می ده که ز زحمت عراقی کیباره مگر خلاص یابم</p>	
<p>ز غصه سس میم با که گویم که دامن که گیرم با که گویم گذشت از حد نفیم با که گویم که نیست از روی گزیم با که گویم فراقش کردیم با که گویم سج سوز و خمیم با که گویم من سکین نفیم با که گویم که گوئی در سحیرم با که گویم بدیده پی میزیم با که گویم</p>	<p>ز غم زار و حقیم با که گویم ز سحر یار گریانم نه دانم ز جورش در فغانم چند عالم مرا از خود جدا دار و نگاری بهوی وصل او غم بر بشد شب در دوز آتش سودا می شش مرا خلقان تو نگار می شمارند چنان سوزم تا تاب غم او بر آن غم که فراقش بر من آید</p>
<p>بفریادم شب در دوز عراقی بدست او اسیرم با که گویم</p>	

ز دل تنگی بجانم با که گویم ز تنهایی ندویم چندانم بسالم در ندارم نعلکاری ز غصه صد هزاران قصه ام چو مرغ نیم بهل در غم یار قتاده چون بود در دام صید بکام دوستان بوجم کنون با مرا از زندگانی نیست سود	ز غصه ناتوانم با که گویم ز بی یاری بجانم با که گویم سخت دارم ندارم با که گویم ولی پیش که خوانم با که گویم سیان خون طپانم با که گویم ز محنت همچنانم با که گویم بکام دشمنانم با که گویم ز هستی در زیانم با که گویم
--	---

همه بیدار بر من از عراقی است
ز بودش در فغانم با که گویم

من آن قلاش زنده ببینم گدای در دوش می پستم ز بند زهد و طراری برستم ردا و طیلان کیس و نهام گاه خاک ز سینا سرشتند کجائی ساقیا جامی بمن ده مرا بر بیان ز غم و گریه و بجانم زمانی شاربان خوش نبودم مرا از در گم پاگان برانند برون کردندم از کعبه بخاری درین ره فوتم ز دست و پا باندم در بیابان تحسیر امید از هر که بود اکنون بریم	که در رندی منان ایشوایم حریف پاکباز و کم و غشایم نه مرد زرق و سالتوس درایم همه زنا بشد بند قسایم که هر دم سدی میخانه گزایم که یکدم با حق یافان خدایم درین محنت سر از است پایم از انم کاندین حشت سلایم بصد خدای که رند و ناسرایم درون میگرد که دند جایم بریدند ای دروغا دست پایم نه ره پیدا کنون نه رهنمایم قتاده بر در لطف خدایم
--	--

	ز بیداد زمانه براندهم هم عراقی گر کند از کف رهایم	
<p>اگر درین نظر کردی نگاهدارم نپسیدی زمین از حال زارم بکام دشمنان شد روزگارم چو میداند که او را دوست دارم غریبان بنگریا اکنون خجاستم چو شب تیر است روز روزگارم نه غمخواری که باشد غمگسارم که تا از دست محنت سر برآرم</p>	<p>چه خوش بروی درین بار روزگارم نپسیدی که فرات چو غم آخر نگردد آن دوست ازین یادگارم چه از خرابد بکام دشمنانم غریبم بودم ام بر درگاهم فرود شد روز من بی مهر و روش نه دلدارمی که باشد دلفسارم نمیدانم که در امان که گیرم</p>	
	عراقی دهن غمگیر خوش باش که من با تو درین قیاس رایم	
<p>آن گم شده در جهان نیام پیدا به نهان نشان نیام ره بر در روز نشان نیام بوی گل و بوستان نیام عیش خوش جاودان نیام زانست که بنزیران نیام چون در چه کن نیکان نیام از خود بفراین گمان نیام چاره جز از فغان نیام دل کز غم او امان نیام نیست ششوی در پای نیام</p>	<p>دل گم شد از نشان نیام زان یوسف گم شده بعالم تا گوهر شب چرخ گم شد تا بلبل خوش نوا می گم شد تا آب حیات رفت جویم سرمایه برفت و سود جویم آن یوسف خویش را بپویم هم بر در دوست باشد آرام بر خاک درش چه امانم چون جاننش غمزدارم ازیم تا بر من دل شده بگریزم</p>	

<p>تا یک نفس مرا بود یار یاری ده خوشترین حال بر خزان جهان چه نمی شنیم بی حاصل ازین کان بخیرم خواهم که رسم بیام عالم</p>	<p>یک یار درین زمان نیام جز دیده خوش نشان نیام چون لقمه جز استخوان نیام نقدی چو درین دکان نیام چه چاره چو زربان نیام</p>
<p>خواهم که کشم ز صحرای افسوس که رسیان نیام</p>	
<p>در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم در دیده هر عاشق او بود همه لائق دلدار در دل نگاران غمخوار جگر خواران مطلوب دل در هم او یافتم از عالم دیدم همیشه پیش جزویت ندیدم کس آرام دل غمگین جزویت کسی نگزین دیدم گلستانها صحرا و بیابانها بان ای دل دیوانه بجز ام بجانها در سیکده و گلشن بنیوش می روشن</p>	<p>در چشم نگواران زیبا همه او دیدم و نذر لفظ و امق عذرا همه او دیدم یاری ده بی یاران هر جا همه او دیدم مقصود من پر خرم زاشیا همه او دیدم او بود همه او بس آشتیا همه او دیدم فی الجمله همه او بین زیا همه او دیدم او بود گلستانها صحرا همه او دیدم کاندر خرم و پیمان پیدا همه او دیدم می بوی گل و سوسن کاینها همه او دیدم</p>
<p>در سیکده ساقی شومی در کش و باقی شو جویای عراقی شو کورا همه او دیدم</p>	
<p>آرزو جان فزای تو گشته حجت نال من ناز مکن که میکند جان من آرزوی تو رفت دل نه بود آرزو تو آرزو من آرزوی جال تو نیست مرا از خود خبر باز مگر که میکشد بی تو مرا فراق تو</p>	<p>باز نای رخ که شد بی تو تباها من عشوه ده که میدهد بهر تو گوشتال من عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من طعن زنی که نیستی شیفته جمال من چاره من بکن محبوبی پی پی زوال من</p>

<p>بر سر خوان صل تو مرغ صفت بگریه</p>	<p>آه اگر نسوخته آتش آه زبال من</p>
<p>آدمی بد گشت بر نفسی هزار بار گریه عراقی آمدی سدره حلال من</p>	
<p>ماه رخا که داد عشق عارض لاله زنگشان ناله زار عاشقان اشک چو خون بیدان با دل ریش عاشقان که چهار می کنند از لاله لعل خال رخط وانه و دام کرده اند با چو شکر که رفته ز آب غم و عجب تر آنکه بیش مهر حال من نه آنکه بشرح می رسد نغمه مخور ایدیل اربور روز دمی چو در گل اگر صفت میزاشک از پی حلال من بجز</p>	<p>هان بجز رشو از ره غمره شیخ و تنگشان بسیج اثر نمی کند در دل همچو سنگشان اگر بوجون کمانشان غمره چون خندشان تا که برین صفت بود در دل که بر زنگشان در دل است چون شکسته عقبه چون سیرنگشان از دل دست مانده چمن و دوان تنگشان دولت بی ثبات شانج بی سیرنگشان ز آنکه چو برق بگذر دهرت صلح و جنگشان</p>
<p>جان عراقی از جهان گشت ملول من خرمین کامیاب او در بیداران عادت چو ناینگشان</p>	
<p>در کعب چو تو افتادم تو دران الضیافه ای دست کردی دست جفا بر امید آنکه بنیج بروی تو دل که از دیدار تو محروم ماند سالها جستم ندیدم روی تو چون نیمه شب ز امید بهی میگردد از تابش هجرت مرا گریه نام من بی تنگ آیدت در بیداری که شام زانکه است</p>	<p>تن به جبران تو در دایم تو دران در کعب صد گونه بیدارم تو دران لب به بستم دیده بکشانم تو دران بر در لطف تو فرستادم تو دران از طلب اکنون با شام تو دران بر در امیدت افتادم تو دران برنج است ایدوست بیا هم تو دران خود مبر نامم که من بایم تو دران هم بایم همی بکن شام تو دران</p>
<p>چند نام چون عراقی از گشت</p>	

در روز و شب در سفر و فرجام تو دل	
رفت کار دل دست کنون تو دل دست پائی میزدیم تا بود جان شد دل سحاره از دست جفات رفت عمری کآندی کاری رسن نیک نو میدم ز مهی بهی منکه از شادی ندیدم رنگ بو	جان امید اندر تو بست کنون تو دل شد در بیاد دل در دست کنون تو دل زیر پای سحر بست کنون تو دل چونکه عمر پشت کنون تو دل حالم از بد بدتر است کنون تو دل خار عمر در دل شکست کنون تو دل
چون عراقی را ندادی ره بخود اگر می شد خود پرست کنون تو دل	
مقصود دل عاشق شیدا همه اودان بیتائی هر بدیده بنا همه اودین در سینه هر غمزه نهان همه اودین یاری ده محنت زده شناس جزا و کس هر چیز که دانی همه اودانکه همه اوست در پیش پیش و پیش چپ و در پشت پنبی	مطلوب تن و امق و عهد همه اودان زیبائی هر چهره زیبا همه اودان در دیده هر دل شده تنها همه اودان فریاد پس بیکس و تنها همه اودان با هیچ بدان در دو جهان با همه اودان پیش و پس و راس و چپ و بالا همه اودان
در آرزوی هست سحر دوست را هیچ مقصود عشق را می و تنها همه اودان	
بگذرای غافل ز یاد این آن تا فراموشت نکرد و غیبت حق چون فراموشت شد آنچه دوان او خود نیای به چاشنی ذکر دست چون ز خود و ز باده و فغان غم بگذری از ذکر اسما و صفات	یاد حق کن تا بمانی جاودان در حقیقت نیستی و گردان ذاکری که چه بجنبانی زبان یا کنی یا خود و سر و زبان شاید نگوید که روی بگمان چون شود و نگوید جانب اعیان

<p>ز کز ذات را فرو گیر و چنانکه زالد و مدد پیش کردی آتش هر چه خواهی از زبان یابی از انجمن دولت نیابی تو مگر یاد نماند هیچ گونه حق ترا</p>	<p>نایدت یاد از دل در حال لایزال بی انت خود کسی خود را نخواهد از تو پیر کنی دل را زیاد این تا تو یاد آری ز جاده خانان</p>
<p>ای عراقی یاد غیری اکنون تا مگر یادت کند با دیگران</p>	
<p>نگار از سر کویت گذر کردی آن توان خو آمد در دل شکم غم تو شادمان شبت مرا این بستی با تو قضای آسمانی بود چو با بروی تو چشم به نهیسانی سخن گوید چو چشم غم زیش ز ترکان باک اندازد گر فتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیت نگونی چشم مست را که خون من همی ریزد</p>	<p>بخوبی جز تو در عالم نظر کردن توان ز ملک خویش سلطان را بدر کردن آن توان قضای آسمانی را در کردن توان از ان معنی رقیبان اخبر کردن آن بخجای پیش تیرا سپردن توان ز تیر غمزه مست حذر کردن توان که خون بکینای را حذر کردن توان</p>
<p>بگو با غمزه شوخت که بر سوای جانم کرد به پیران سر عراقی را سپردن آن توان</p>	
<p>ز دل جانان غم مست را که در آن توان اگر صد بار هر روزی برانی از بر خیزم مرا در دیت دور از تو نبوت رانش در نیافت عمر من ندیدم یک نفس دیت رسید از غم لب جانم زخمت نما و جان تابان چگونه با تو حال خود که لطف با تو خود گوید</p>	<p>ز جان اید دست مهر تو جدا کردن آن توان شد آمد از سر کویت را که در آن توان بگو بپوچین دوری دو که در آن توان کنون عمری کفایت شد قضا که در آن توان که غم پیش زخمت جان را که در آن توان که با کمتر سنگ کویت جفا که در آن توان</p>
<p>عراقی که بر گاهت طفیل عاشقان آمد</p>	

	در سود را بروی او فرا کردن بتوان نتوان	
<p>از فراغش سخت زارم الغیاء ایدستان تنگم در زمین نگارم الغیاء ایدستان ز آنکه او را دوست دارم الغیاء ایدستان بنگم در اکنون چه خواهم الغیاء ایدستان ز هر روز گاهی برآرم الغیاء ایدستان همچنین بایست یارم الغیاء ایدستان نغمه خستد یادگارم الغیاء ایدستان کز فراغش سده گوارم الغیاء ایدستان</p>		<p>مبتلا می بجز یارم الغیاء ای دوستان می طعم چوین مرغ بسل در میان خاک خون از فراغ خویش همچون دشمنانم میکشد و دیده آخر که چون بودم غریز ز گردش نغمه ها و نامرادی نمیکشم از دست او یاد نآورد از من مسکین نه پس در حال جان فرستم تحفه نزد یار نپذیرد من باز پس از من بچایاره ماتم زده</p>
	یار من باشید که رنگ عراقی دارم کز پی او شرمسارم الغیاء ایدستان	
<p>جان دل در باختن بروی جانان سیتن ساخته باور و بس بروی ورنان سیتن از حیات خود مایلم چید از غیایان سیتن مرگ خوشتر با چنین باور و هر چه از سیتن نزد قوم و من به از تو دور و جیران سیتن در میان خاک و خون اوتان بخیران سیتن پیدا ان رنگ باشد بتیاریان سیتن</p>		<p>عاشقی دانی چه باشد بی ام جان سیتن سود خشن از عشق و خوش بودن با سیتن تا کی از حیران جانان ناله و زاری کنم پس مرا از زندگانی مرگ کز تا جان هم ای رخ جان خوشتر یا بر تو افتشتم درون به سر کوئی تو خوش ما را بروی وصل تو از خودم دور افکنج و انگاه گوی خوشتری</p>
	لن عراقی جان بجان ده که انجانی کن بیش ازین بی روی خوب یار نتوان سیتن	
<p>که بتیو زار خیال شد که من بگویم چون چنانکه هر که به بیند بر و بگیرد خون قتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون</p>		<p>بر پس از دلم آخر چه دل که قطره خون بهین که پیش تو در خون دل همی شکله بمانده بی رخ زیبای دوست دشمن کام</p>

<p>نه پای آنکه ز پیش فراق بگریزد کنون چه چاره که کار دلم ز چاره گذشت طبیعت دست کشید از علاج درد دلم نه دست آنکه ز دست بلا شود بیرون گذشت آب چو از سر چه سود چاره کون چه سود در داجل را علاج یا معجون</p>	
	<p>علاج درد عسرا می بجز تو کس نکند توئی که زنده کنی مرده را به کون فیکون</p>
<p>در وصف تو ام حیران آخر چه کمال است این ای حسن رخت ز سیاه آخر چه جانست این هستی همه در بازو آخر چه جلاست این زین نظر چه برخیزد آخر چه قیامت این از تو چه مرا حاصل آخر چه وصال است این منع تو به از احسان آخر چه نواست این ای هر دو جهان جنگ آخر چه محالست این ای مردم چشم من آخر چه مثالست این کی تاب رخت دارد آخر چه خیالست این کی جام لب نوشد آخر چه محالست این در سلسله کشد پاندا آخر چه عقالست این خون گشت ز خوی تو آخر چه خصالست این</p>	<p>ای حسن تو بی پایان آخر چه حالست این رویت چه شود پیدا ابدال شود شیدا منست چو بیرون تازد عالم سپر اندازد عشق سپه انگیزه خون دل مار یزد در دل چو کنی منزل هم جان بری هم دل وصلت تبر از حیران درد تو به از دران میدان دل تانگ قدر تو فراخ آهنگ از عکس رخ روشن آئینه کنی گلشن عقل از همه بکار نقشست بنیال آرد جان ارجه بسی کوشد در عشق تو بخوشد زلف تو کند افکند و افکند دلم در بند آن دل که بگوی تو می بود به بوی تو</p>
	<p>با جان من مسکین چه باز کنی چندین حال دل من می بین آخر چه حالست این</p>
<p>رنجه شود و غمگاری کن با دم کن و حق گزاری کن سنگی کن و بر بازی کن ای دوست بزرگداری کن</p>	<p>ای یار بیا و یاری کن آخر بزدلک در تو بودم ای نیک ز من چه بد آید بر عاشق خود بگیر خنده</p>

<p>رو بر در یار زاری کن</p>	<p>ای دل جو تر افتاد این کار</p>
<p>ای بخت بدو بر عراقی و بر دیده تو نیز یاری کن</p>	
<p>بچه عذر جان بخشیم بدو چشمه تنگ اوین بچه حیل و دستا نام دل خود در جنگ اوین پس اینج گوییم بهر کجای خدنگ اوین بچه حیل جان بر آرم ز دم تنگ اوین شهری زبوی زلفش اثری ز رنگ اوین بخشیده طعنه شکر زده ان تنگ اوین بخورم بوی گلش شکر زنگ اوین</p>	<p>چه کنم که دل نسانم بهر خدنگ اوین که نام دل تو نام که تن از غمش بر نام چه خدنگ غمزه او دل جان و سینه خون چه ننگ بهر شفتش در جهان بدم فرو برد دل و دین بباد وادم بامید آنکه یابم ز غمش و دیده خون و زنده رنگ اوین لبه او شکر بر آید غم عشق او شکرنگ</p>
<p>بغاب گفت عراقی سروصل او ندادم همه عمر صلح کردم بغاب جنگ اوین</p>	
<p>رخ گدازان از من بکین کن از فراقت دیده ام غمین کن خستگی و حزن من می بین کن ای نصیبم زان لب شیرین کن بس کن و بر من جفا چندین کن گدیزی گوئی و عاف من کن من خواهم آن کنی و این کن دل فدای توست قصد دین کن</p>	<p>لی خست جانان و لطمه گلین کن خود ز شفت سینه ام خون کرده بر من میکنی ستم تا که کنی هر چه میخواهی بمن بر من روتا چند نام از جفا و جور تو بر من خسته که رنجور توام خواه با من لطف کن ای جفا در همه عالم مرا دین و ولایت</p>
<p>با عراقی گرفتار ب میکنی از طریق مهر کن از کین کن</p>	
<p>چشم از هجران خود گردان کن</p>	<p>با هر دیار رخ زمین پنهان کن</p>

<p>ز آرزوی دلی خود دارم مدار از من سکین مبر کیار گه بیکسی را بیدل و بیجان مدار گر گنا سه کرده ام از من بدار هر چه آنکس در جهان بکس نکرده</p>	<p>وز فراق خود مرا بیجان کن من ندارم طاقت هجران کن منفکسیر را می سروسان کن خوشی تو را گدازم از آن کن با من جویبار هر دم آن کن</p>
<p>با عراقی غریب شده دل هر چه از جور و جفا بتوان کن</p>	
<p>تا توانی هیچ در مانم مکن رنج من می بین و فریاد من جز بدست نام و جفا نام مبر گر بخواهی کشتنم از تیغ ظلم و در بران غرضی که زنجیری من گر گشتای که دم از من غفلت کن</p>	<p>هر چه گونه بیار و جانم مکن در دامن میدانم و در مانم مکن جز بداد و غصه در مانم مکن بستلای در و در هجرانم مکن جز بتیغ خودمیش تو را غم مکن وز خطای زنت تا و انم مکن</p>
<p>با عراقی خود مگو در فراق ایک با من گو در مانم مکن</p>	
<p>چو دل ز دانه عقل منم شد بیرون کسی که خاک درت دو ستر جان دارد دل که از سر سودا بهر دره می شد دل که حلقه گوش در تو شد و فروش چو رایگان شده آب حیات در جوت</p>	<p>پرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون چگونه جای دگر باشتش قرار و سکون چو حلقه بین که با دست برد تو گشود که هیچ قدر نداد بهای قطره خون چرا بود دل میکن چو ریگ در جوت</p>
<p>دل عراقی اگر چه هزار گونه بخت ولی در هر قوه هر گز نه گشت دیگر گن</p>	
<p>ای دل و جان عاشقان شریفه تقاضای تو</p>	<p>سز چشم بیدلان خاک در سراسی تو</p>

مرحم جان خستگان لعل حیات بخش تو در سیر زلف وصال تو رفت دل همه جهان دست نهی بدر گشت آمده ام امیدوار آئینده دل مرا روشنی ده از نظر جام جهان نای من روی طلب نترستی آرزو من از جهان دیدن نمی خوئیست کام دلم ز لب بدیده و عذبه پیشم که مرده	درام دل شکستگان طرکه دلربایی تو کیست که نیت در جهان عاشق مبتلای تو لطف کن از چه عیتم در خور کبریا ی تو بو که به بنم اندر رو طلعت و لکشی تو که چه حقیقت تو نیست جام جهان نای تو رخ بنا که سوختم ز آرزو سلفای تو زانکه دفائی کند عمر من و دوفای تو
--	--

عیت عجب اگر شود زنده عراقی از لب
کتاب حیات میخیزد از لب جانفراستی تو

ای دل جان عاشقان شایسته جمال تو کام دل شکستگان دیدن روت هر زمان دست نهی بدر گشت آمده ام امیدوار خود بدر چشم من بشی خواب گذر نمیکنند من بغیر تو فارغ غمش و بدر تو از آنکه تو بجال شادمان پیغمبر از غم و سلف ناز ز حد بدر میباز آنکه در غم است	هوش روان بیدلان سوخته جلال تو راحت جان خستگان یافتن وصال تو روی نهاده بر درت منتظر نوال تو وزن بخواب دیدی بو که بشی خیال تو حیف بود بچون منی دولت اتصال تو من شده پامال غم از پی گوشتال تو ناز ترا نیاز من چشم مرا جلال تو
--	--

بس که کشیده ناز تو مرد عراقی از غمت
چند کشته تو خود و بگوخته دلی دلال تو

ای همه میل دل من پی تو نرگس شت ر بوده عقل آدم در کوی امید تو یاز بر سر میدان جان بازی لم من جگر کفیده بر خاک در	قبله جانم خم ابروی تو برده خوابم نرگس جادوی تو تا که بنیم رخ نیکوی تو در خم هوکان زلفت گوی تو آب حیوان را یگان به جوی تو
---	--

<p>ای امید من واداری کن لطف کن دست جفا از من روزگاری بگذرد ام بر بخت تا که بنیم دمی رنگ رخت بر من سگین عاجز و کم در غم تو روزگارم شد ریخ هم شام جانم تو فر خوش شود</p>	<p>باز گردم ناپسند از کوی تو من ندایم طاقیت بازوی تو تا که پایم ز سائے بوسه تو چشمم امیدم جانده سویی تو چون فروماندم در جفت و جوی تو ناشده یک محظه هم از نودی تو از نسیم جان فزای موی تو</p>
<p>خود عراقی جان شیرین کی ده تا بکام دل ز بند روسته تو</p>	
<p>ترک من ای من غلام روی تو لعل تو شیرین تر از آب حیات خرم آن عاشق که بنید آشکار فرخ آن بیدل که یابد بر بحر صفت نبود با چنین شانه بگر غمزه خود بخوار تو کرد آنچه کرد من چه سر در پای تو انداخته هم به بند جان چال تو عیان</p>	<p>جمله ترکان جهان مهندوی تو خوشتر از ماه تمام آن روی تو با دادان طلعت سیکوی تو از گل و گلزار عالم بوی تو و آب حیدوان را یگان جوی تو تاجه خواهد کرد با ما خوی تو بر سر آئیم عاقبت چون بوی تو چون نهان شد رخ گیسوی تو</p>
<p>هر زمان جای دگر بی گم کنی تا عراقی ره نیابد سدی تو</p>	
<p>ای آرزوی جانم و دم آرزوی تو باری برین حال دل ناتوان من از آرزوی روی تو جانم لب رسیم حال دل خیمت چنین در آرزوی شدی</p>	<p>پیارشته به نشو و نسوز بهی تو باری چگونه میطلبد آرزوی تو بنمای رخ که جان به هم پیش روی تو گر یافتمت نسیم گلستان کوی تو</p>

<p>از لطفت تو سزد که کنون دستگیریش چون بازمانده است از آن جستجوی تو</p>		<p>مطرب غزلی تر روان کو عیش خویش در عمر جاودان کو صحرای گل و سمنان کو بوی خوش باغ و بوستان کو بوی سوزان و دستان کو کان یار لطیف مهربان کو وان آرزو همه جهان کو در نجیبی از و نشان کو خوننا به چشم خون نشان کو آن عیش کجا در آن زمان کو از وی چه نشان چه کم آن کو باشد که می شود بیان کو</p>		<p>ساقی قاج می نغان کو باشاد و شمع در خیر نبات در صومعه چند زهد و زیم چون بلبل بی نوا چه بشیم مارا چه ز باغ و بوستان بادل گفت مرا نکو سئ آن جان جهان کجاست آخر اگر با خبری از و نشان جست در ریاضت از و نشان با هم بودیم روزی که چند دل گفت هر آنچه کس نیست با این همه جدیست هم</p>	
<p>خواهد که اندر کف عراقی جان در ره او و لیک جان کو</p>		<p>در آن شاهد جان نفس جان کو کان یار لطیف مهربان کو گر عاشق صادق نشان کو خوننا به چشم خون نشان کو دختر جان ناتوان کو</p>		<p>از مونس غمگسار جهان کو حیران همه مانده ایم و دانه ای دل شده دم و زن عشقش در یافت که عشق بود سئ در همچو من از فراق زاری</p>	
<p>ای دل بنگر سو عراقی جان در ره او و لیک جان کو</p>					

<p>ساقی قدح سے مغان کو آن مونس دل کجاست آخر آئینہ سینہ زنگ غم خورد از زهر و صلاح قویہ کرم اسباب طرب همه میاست گیر زنده تو نیست جمله زوریر دور از دو جهان گران گشتی</p>	<p>مضطرب غزل تر روان کو وان راحت جان ناتوان کو آن صیقل غم زاری جان کو مخمر میسم می مغان کو آن زاهد خشک جانفشان کو ترک بد و نیک و سوز آن کو جان و دل دیدہ در میان کو</p>
<p>در بخیب سری از دین عراقی ز نار سجاسے طلیسان کو</p>	
<p>در صومعه نه گنج درند شرابخانه ساقی بیک که شمع بکشن هزار قویہ ره ده قلندر ری را در بنم درد نوشان تا بشکند جو قویہ هر بت که می پرستد فارغ شود ز هستی و ز ننگ خود و برستی چه خوش بود صبوحی در جان خشنویش آورده روی در روی باشا پادشاه ساقی شراب داده هر خطه از دگر جا بادر حدیث جانان دیگر همه حکایت نظاره روی ساقی نظارگی عراقت آیا بود که بخت یک شب بجز آب بیند در جام باده دیدہ عکس جمال ساقی مینخانه حسن ساقی میخواره چشم مستش</p>	<p>حقا چگونه گنج در گنج آشیانه بستان مرا ز خود باز از ان چشم جادوانه بنما قمار سے را راه قمارخانه تا جان نهد جو خرقه شکریانه در میان برهم زند ز هستی نیک و بد زمانه با محرمی موافق با هر دے یگانہ برکت می صبوحی و رسم می شبانه مضطرب سرو گوشت هر دم دگر ترانه نغمه خردش ستان دیگر همه فسانه خمنه عشق باقی باقی همه بهسانه او در کنار دانگ من زفته از میانه اداره شنیده از زخمه چسانه پایان همه لب او باقی همه بهسانه</p>
<p>در دیدہ عکس ساقی جام شراب باقی</p>	

جلد کلیت و احوال بندگی دروگان	
ای چالوت برقع از رخ ناگهان انداخته عشق رویت رستمیزی از زمین آگینخته چشم تو از تاب رویت آتشی افروخته روی نموده جمالت باز نپایان کرده رخ دیدن رویت که درینیه تنهای دست چند باشی بیدلی در آرزوی روی تو بی تو غم شد دریناوه چاه صلیوان مرا مانده ام در چاه حیران پای در بنال یا	عالمی در شور و شوری در جهان انداخته آرزویت غافلگی در آسمان انداخته چون پند بی جان شتاقان بران انداخته در دل بیچارگان شور و فغان انداخته آرزوی در دل این ناتوان انداخته بر سر کوی تو بر سر آستان انداخته باز ناپید شد چو تیری از کمان انداخته دست در کام ننگ جان چنان انداخته

بیج مینے باز در خلق عراقی ناگهان

جذبہا سے دلہا بیت ریمان انداخته

ای راحت روح شکسته بر جان من شکسته رحم آرد پیوسته ز غم شکسته بودم باز غم تو شکسته پیشتم بر سنگ من تو تو شکسته ما ای تیر غمت رسیده بر دل بے لطف تو کے دست گرد آمد بدلت ندرید رویت در کوئے تو جان برد در گریبار	بنشای بلطف بر شکسته کاشکته ترم ز هر شکسته این محطه شدم تر شکسته تو بخ ز شکسته بر شکسته بے قدر شود گهر شکسته بیکان تو در جگ شکسته جانان دل من بر شکسته زان شد دل من کفر شکسته آن حرفک بال و پر شکسته
--	---

دل بنده نت در همه حال

گر غمزه بت و گر شکسته

در وصف کس تواند گفت

سر عشقت کس تواند گفت

<p>از گلستان جمال دلکشات دیدم ز گس بجاروب مژه پیش فرشید زنت چون هاک حلقه در میزدم گفتی در اسے آخر این بخت مرا بیدار کن</p>	<p>بج بیدل را گلی بنگفت نه خاک درگاهت تواند رفت نه آفتاب از زره رخ نبفت نه اندر آن بودم که نعت گفت نه بهیچکس و نعت چندین نعت نه</p>
<p>لطف کن بی تو عراقی طاق ماند ای بخونی در جهانت خفت نه</p>	
<p>جانان دیدم بوی گلستان صبحگاه خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبحگاه وقتی خوش است مرغ دل از نغمه زند از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است در خلد هر چه نسیه ترا وعده داده اند خوش مجلسی است در زندیم و در بیغ باز جانان بخور ساز درین بزم تا مگر تا ز آتش فراق دل عاشقی خست خواهی چو صبح سوزگر بیان بر آوری باشد که قلب نامرئیه سوز شود دامان صبح گیر مگر سحر بر آوری چون دانه دل تو که چون عجز غم شد</p>	<p>کادار داد مرغ خوش احسان صبحگاه خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبحگاه زید که باز شد در بستان صبحگاه بادی که می وزد ز گلستان صبحگاه نقد است این بزم آن همه بر خوان صبحگاه غم میزبان و ما همه همان صبحگاه خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه خوش بوفند نسیم گل افشان صبحگاه کوته مکن و درست ز دامان صبحگاه می سنج نقد خویش بیزان صبحگاه صبح امید نو ز گر بیان صبحگاه اندر پیش مرغ خوش احسان صبحگاه</p>
<p>شب خفته ماند بخت عراقی از آن طلب محرور شد در روح فداوان صبحگاه</p>	
<p>ز می جمال تو رشک تبار لطیفی بدین صفت که توئی بر جمال خود عاشق</p>	<p>وصال تو مونس عاشقان شیرازی بغیر خویش چاک که روی نمائی</p>

حجاب روی تو چو توست در همه عالم بهر که هستی نگرد صورت تو به بنیم همه جهان تو جوی بنیم و عجب نبود در شک ما شناسد که ترا مردم ترا چگونه توان یافت در تو خود که رسد	نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی ازین میان چه در چشم من تو می آئی توئی از آنکه مرا در دیده دیدی بها خود بلباس و گر بیارائی که بر نفس بدگر منزل و و گر جانی
--	--

عسراقی از پی تو در بدر همیشه رود
تو خود مقیم درون دلش بودی

بدو آید که خسرو امان ز درم باز آئی نظری کن که بجان آدم از دل تنگی گفته بودی که بیایم و بجان آئی تو بسکه سودای من زلفت تو بختیم خیال همه عالم تو جوی بنیم و این نیست عجب پیش ازین در دل من گرد گری میگوید جسته تو اندر نظرم هیچ کس نمی آید	گره از کار فرو بسته ما بکشتی که زری کن که خیالی شدم از نهانی من بجان آدم اکنون تو چرا می آئی عاقبت چون سز زلفت تو شدم شدائی بکه بنیم که توئی چشم مرا بینائی جز ترانیت کنون در دل من گنجائی زین عجب تر که تو خود روی کس نهائی
---	--

گفتی از لب بد هم گام عسراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

بشراره قلندر بن اعریفائی قدح می مغانه بمن آرد تا بنوشم می ناب اگر نباشد بمن آرد و تیره کم خافقه گرفتیم بر صلیت ندادم نه زود نسیم دارم نزل و نه دین دنیا نیم اهل زهد و تقوی بمن آرد ساغر می تو مرا شراب در ده که ز تو به تو به کردم	که مانند پیش ما را سر زهد و پارسائی که دیگر مانند ما را سر تو به ریائی که زود و تیره یابد دل و دیده روشنائی قدح شراب پر کن بمن آرد چندی پائی منم و حرفت کنجی و نوا می بنیوائی که بصدق تو به کردم ز عبادت ریائی ز صلاح خود بدیدیم همه لان خود نمائی
--	--

<p>چو تبرک خود گرفتیم چه وصال و چه جدائی چو مصیبتی گزشتیم همه یا فتنم و غنائی بمن شکسته دل گو که چگونه کجائی که برو تو خود که باشی که درون کعبه آئی</p>	<p>چو زیاده مست گشتم چه کلیسا و چه کعبه به قمار خان رفتم همه پاکباز و بدیم چو شکست تو بر من نشین تو عهد پاک بطیافت کعبه رفتم بحرم برهم ندانم</p>
<p>در در میرزم سر ز درون ندای برآمد که بیایا عراقی تو ز خاکسگان مائی</p>	
<p>نماند صبر برایش ازین شکیبائی بیا که بے تو ندارد و دیده بینائی بسوخت بر من سبکین دل تماشائی ترا چه غم که تو خود کرده به تنهائی یکه نماند اگر خود جمال بنائی ردان نشان بر روی تو ز رشیدیائی پرستی دل بچاره برون آئی مگر که رحمت آید برو به بخشائی</p>	<p>بیا که بے تو بجان آدم ز تنهائی بیا که بے تو دلم راحت نمی یابد ز بیکه بر سر کوئی تو ناله کردیم اگر جهان همه زیر زبر بشود ز غمت ندیده روی تو دوشوق عالمی مرده ز چهره پرده براندازه تا سر انداز به پرده در چه نشینی چه باشد از غمی نظر کنی بدل خسته شکسته دلی</p>
<p>دل عسائی بچاره آرزو مندست امید بسته که ناگه نقاب بکشائی</p>	
<p>بیدلان را جمال بنائی خستگان را محمی بخشائی بر سر کوی تو تماشائی در فراقت شدید سوز آئی ایچ باشد که یار ما آئی دل ما را بنفسه بر بانی دل ما را بجان تو می پائی</p>	<p>چه بود که نقاب بکشائی مفسان را نظاره بخشی عمر باشد در بیخ ناشده ما باوصالت نه بخت سوز آئی چون توان کرد یا محی نشوی جان ما را بچهره شاد کنی بیتو ما را نه جان نه دل بانی</p>

<p>پرده بردار تا سر اندازیم و در برسانه که خون مار زیزی منفک انیم بر درت عاجز</p>	<p>بر سر کوی تو ز شیدائی غمره را حکم کن چه می بایی منتظر گشته تا چه سر بایی</p>
<p>چون عارفی امید ور بسته تا در بسته بود که بکشتائی</p>	
<p>ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجائی گفته که بیایم چو جان تو بلب آید منم کنون و یکی جان بیا که بر تو نشا گذشته عمر و ندیدم جلال خوب تو روزی کجا نشان تو جویم که در جهانت نیام چه خوش بود که زمانی نظر کنی دل من مرا از لطف تو ایدوست تا امید مگردان</p>	<p>چه باشد از رخ خوبت بدین شکسته ثنائی ز در در جان من اکنون بلب رسید کجائی جدامشور من انیم که نیست وقت جدائی مرا نه و ندانم که یا کمی و کمرائی چگونه روی تو بینم که در خیال نیام دلم ز غم بر بانی مرا ز غم بر بانی کامید دار بکوی تو آدم بگدائی</p>
<p>فتاده ام چو عارفی همیشه بر در صلیت بود که این در بسته بلطف باز کشتائی</p>	
<p>شدم از عشق تو شیدا کجائی همی جویم بوبیت گم در عالم چو تو از حسن در عالم بکنی چرا آنجا که تویی کس را کفایت تو سپیدائی و یکا جمله نیل ز عشقت عالمی پر شور و غوغا فتا داند بر سر سودا عشقت درین دادی خود بخوار از غم تو دل سرگشته حیران مارا</p>	<p>بجان میجویمیت جانا کجائی همی جویم ترا هر جا کجائی چه دانم تا که چو بی یا کجائی ز که پرسم که داند تا کجائی و گریه چنان بی پیدا کجائی چه دانم تا درین غوغا کجائی شدم سرگشته زین سودا کجائی بمانم بیکس و تنها کجائی نشانی ده برهی بنما کجائی</p>

		چو شیرای تو شد مسکین عجمانی نگوئی کاخرای شیر کجائی	
	ندارم بے تو دل خرم کجائی برویت آرزو مندم کجائی پرسی حال این دردم کجائی بنالم زار کای هدم کجائی چو یاد آرم زخمت هر دم کجائی	نیم بے تو رمی بنیم کجائی بیویت زنده ام هر جا که هستی نیائی نزد این رخسار یکدم چو روی تو نه بینم هر سحرگاه ز من هر دم بر آید ناله و آه	
		در آ شاد از درم کن آرزویت بجان آمد دل پر غم کجائی	
	کان روی خوبت با مانمانی هر سو دو انم آخر کجائی پیوسته ازنا مکنین جدائی گیر و دل مایک دم برائی چند از کشته جانهار بانی بیاره راجند آزمائی	ای خوشتر از جان آخر کجائی بیتو چنانم کن جان بجانم بیار خود را می پرس که گم جانان چه باش گر در همه عمر تا کی ز غمزه دها کنی خون چون می بری دل باری بکند	
		در بند خویشم سویم مگر کن باشد که یایم از خود در مانی	
	این چه لطفست این چه زیاده سر بر آرد و لم بشد آنست که تو برقع ز روی بکشائست اندر ابر لطیف پیدائست در نیاید کمال بنیائست کس نه بنید مگر که بنائست	ای بر بوده و لم بر عنائست بیم آفت کونم غشقت از جالت نخل شود خورید ز بر برقع چو آفتاب منیر در جالت لطافت کین آت آن طاعت که حسن رو تر است	

منقطع می شود و زیاد مرا	پیش و صفت رخ تو گویای
نیت بی روی تو عراقی را	بیش ازین طاقت شکمبای
درین ره گریه ترک سر بگویی تو جانی و چنان دانی که جسمی توئی در جسد عالم آشکارا نمیدانم چه بجهت بیکرانی ز بی رنگی ترا چون نیت رنگی پس در زمان چو چاروی که پیوست ترا تا در درون صد گونه محاسن نخستین گم کنند آنگاه چونید بگرد خود بر آید یک را آخر	به بینی کاخچه میجوی خود اوی تو دریای و پنداری که جوی جهان آینه تست و تو روی چرا پیوسته در بند سبوی ازان در آرزوی رنگ و بوی میان در بسته بهر رفت روی ازین بستان گلی هرگز نبوی تو گم تا کرده چیزی از که جوی بگرد جلد عالم چند پوی
مراد خود هم از خود باز یاب	عراقی گریه ترک خود بگویی
درین ره گریه ترک خود بگویی کم خود گیر تا جلد تو باشی سر موی ز قوت تابا تو باقیست چو باد ریا گرفته آشنائی درین دریا گلیمت شسته گرد ز بهر آب رویک رویا کن کار چو با نیت کاخچه میجوی بهر جا ترا رنگی ندادند از خم عشق ندیش نه پا درین اوی که تو خوار	یقین کرده اند که تو توانوی روان شو سوی دریا زانکه جوی بدین ره در گنجی گریه پوی مجروح شوی سر برکش تو دوی اگر بکیار دست از خود بشوی که آنجا آبرو بر زرد روی بهرزه گرد عالم پسند پوی ازان در آرزوی رنگ و بوی که ره پر سنگ رخ و تو سبوی

درین میدان نمی خورم چون می	نثاره در خم چو گان چو گوئی
نیایی از خم چو گان ریاضے	عراقی تا تبرک خود نگویے
<p>در کوئی تو لوی یے کذائی بر خاک درت گدای مسکین پیش که رود کجا اگر نزد مردم چگونہ بازگردد چشم زرخ تو چشم دار جانم رلب تو سیکند و ام جز زوے تو هر خجی که دیدم جستم همه جا ترا ندیدم دل در سر زلف مر که بستم در آب و و دیده غرق گشتم در آئینه جهان ندیدم خود هر چه بجز تو در جهان آ فی ابجمله ندید دیده من باز آدمم از درت و گریه بار</p>	<p>آمد بامید مرجانی با آنکه زلفت بود جانی از دست نعت شکسته یایی از در که بادشہ گدائی هر دم به سبار کی تقائی هر خطه بنا ز کی بقائی دیدم که بنود جز سبائی جز زوے دل تنگ خویش جانی داوم دل خود باز و دانی دستم نگرفت آشنائی بجز یکس رخت جهان نمانی هست آن چو سراب اصدائی از تیر گئی جهان صفائی یا جم نگرا از درت عطائی</p>
در گلشن عشق تو عراقی	مرغیت که نیتش نواستے
<p>دلی دارم چه دل محنت سرائے دل مسکین چدا غمگین نباشد تن منور چون رنجور نہ بود چگونہ غرق خوننایه نباشتم</p>	<p>که در وی خوشدلی را نیت جاسے که در عالم نیاید و لیر باسے چه تاب کوه دارد در شتہ پاسے که دستم سے نگیرد آشناسے</p>

بکا بد جان چو بنود جانفرائے زبان و لبران بوئے و فائے نئے بنیم رچے نہ رہنمائے نه جان را خبر به مسته دلکشائے که کس نه شنید آواز درائے نیار در سختن کس خو بنائے بگوش جانم آید مر حبائے	بیسر و دل چو دلدار سے نہ بیند بنالم بلبل آسا چون نیابم بماندم باز در وادی فخنو نه دل را خبر تحیر پای بندے درین وادی فروشد کار و انسا درین ره هر دے صد خون بریزند دل من چشم میدارد کزین در
---	---

تنامینک مسکین عرانی
که در یابد بقا بعد از فنائے

نئے وصل تو ام نمود و روئے آویخته جان من بوئے هر خط بتاده جستجوئے دافم نرسد به بنده بوئے یار از تو کم ز آرزوئے افکنده بهر زه های دبوئے	نے از تو بمن رسید بوئے اندریشه هجر دردناکت سودا سے تو در و دم فگنده با آنکه ز گلشن وصال لیکن شده ام باز و شاد سودای محال درد دماغم
--	---

داد و سر خویش را عرانی
ز بر خسم زلف تو چو گوئے

گذر کردم شنیدم مر حبائے همه سیریت عشق و دلربائے همه ز آشتی در هوای دوائے ز برگ بنیوانی شان فوائے ورای عرش و کرسی تمکائے بهر دو کون در داده صدائے	سحر که بر در راحت میرائے در دن رفتم حرف چند دیدم همه از بخوری در پای دبوئے ز رنگ نیستی شان رنگ بونی ز سدره بتره ایشان مقامی نسته بر سر خوان فتوت
---	---

نظر کردم ندیدم ملک الشیان ز حیرت جللی گم گشته از خود	ازین عالم بجز تن رشته پائے ولی هر یک درین ره رهنمائے
مرا گفتند حالت چیست گفتیم چه پرسی حال مسکین گدائے	
همی کردم بگذر هر سر آئے وگر یایم دمی بوی وصال وگر یکدم بوسه لبش بر آیم وگر از عشق جانم بر لب آید چنان تنگ آمد از غم دل که در کس عجب زین محنت فریاد ازین دریای بی پایان مشام تا از ان بوی نیاید مرا یاریست گر خونم بریزد	نمی یایم نشان دوست جان نیایم نیز آندم را بقا لکار دور نفس برین بلا نگوید چون شد آخر متلا نمی یایم خوشی را هیچ جا که چون میگذرد اندر تنگ جا برون شد کی توان بی آشنائے نیا بد جان بیمار شفا نیایم خواست از وی نوبه
نموش گوید مرا جان در میان ازین خوشتر شنیدی ما جو پائے	
ای باد برو اگر تو آئے بگذر سحری بکوی جانان بارے تو نه چمن مقنید خاک در او بیوس و از آتش دارم بپوسن توقع اینک گر هیچ مجال نطق یابی ماتشند و آب زندگیا نه بمانظر غنایت ایدوست	بر غیرت بک کس گراست در یاب حیات جاودا از وی سچم عذر باز ماست خدمت برسان بپایانک چون خدمت من بدو رسد گوئی بزبان سب زبانه در جوی تو را یگان تو هست گر بهتر ازین گشته تو آست

آن دل که بوی تو نمی لیت زنده شوم از ریاح صفت بی تو نفسم نیم خوش و شاد چون نیست مرالب تو روزی بنامی رخت که جان نشاتم خوشر بود از حیات صد بار بگذارد دلم بدست تیمار تقصیر نمی کند غم تو با این همه هم غم تو مارا از یاد لب تو عاشقان را جانهاست خدا که از طاعت هر وصف که در ضمیرم آید عاجز شدم از بیان صفت حال من تا توان تو دانی آن دل که بدت زنده می بود تن ماند کنون و نیم جان بی رو تو نیستیم خوش و شاد	اینک بود از زندگانی بوی بمشام من رسائی بی من تو خوشی و شادمانی چه سود ز عمر و زندگانی ای آنکه مرا چو جان نهانی در پیش رخ تو جانفشانی آخر نه تو در میان آنی غم میخورم بر ایگانی خوشر ز هزار شادمانی هر لحظه هزار کامرانی آسایش صد هزار جانانی چون در نگرم و ای آنی زیرا که تو برتر از بیانی گرچه بهتر ازین کنی تو آنی اینک بود از زندگانی آن هم چغت چنانکه دانی بی تو چه خوشی و شادمانی
---	--

بی تو مرزنده گم ندارم

بی تو چه خوشی و شادمانی

چنانم از هوس لعل شکرستان امید در سر زلفش بنجره می بندم دران دلی که ندانم همیشه می بزم بیای که بی تو دل من خراب آید	که می برآیدم از عصبه نفس حانی چگونه جمع کند خاطرم ریشانی ز تیر غمزه او بوی خطه پشیمانی چنان نمیشود آباد چتر سلطانی
---	---

	<p>گهی فتد سیمه تیره که بنزدانے چگونہ رحم کنی بر دل مسلمانے شود ز عکس حجابت دلم گلتانے</p>	<p>نیہ جابتی تل تنگ من دیو چنانکه چشم خاریت مست خراب زمان مان که دلم یادیچه تو کند</p>
	<p>اگر چه چشم عراقی مہر تہی نگردد بجان تو کہ نداد و نگیرد تو جانے</p>	
<p>در ہر خم زلفت او گمراہ مسلمانے وز ناز و زلال اوہ الہ شدہ ہر جانے از زلفت بلا و نیش آویختہ ہر جانے ز ناز سز زلفش در بند ہر ایمانے از معجزہ موسی زلفش شدہ تلبانے صد معجزہ عیسی بنمود ہر ایمانے چشمش ز سہ کاری دل بردہ ز گویانے ہر خہ بردہ لہا ہر خطہ بدستمانے بگماشتہ از غمزہ ہر گوشہ نگہ بانے از ہر فطری تیری دلہ ہر قرہ پیکانے ہر کس کہ بدید او را دل شدہ حیرانے ز اہم ہم اگر دیدی بہبان شرمی کسانے خورشید بریتقیدی در در چور بہبانے چشم گمراہ افشان شدہ طبع شکستانے خاری چہ محل دار و در پیش گلتانے کی پای نہد حاشا بر مور سیماںے زیر کہ سیلمان شمارہ فرماندہ دیوانے</p>		<p>تر ساجہ شوخی شنگے شکستانے از حسن جمال او حیرت زودہ ہر عقلے بر فعل شکر نیش آشفستہ ہزاران دل چشم خوش ہر متش اندر پی ہر دینیہ بر ما کردہ عیسی افزود لبش حلو تر ساجہ رعنا از منطق روح افزا لعلش نہ شکر خندہ در مردہ میدہ جان عیسی نفسہ کر لب در مردہ دما صد جان تا سیر نیار و دید نظارگی رودیش از چشم روان کردہ ہر مثل شاقان از در پر بردن آمد بر خوبی خود مست شما س رخ او دید خورشید پرستی شد مہ ز انکہ بچشم من صوفی رخ او دیدے یاد لب و دندانکس بر خاطر من بگذشت جان خواستم افشانک من پیش رخ او دل گر خاک زین کہ دم ہم پا نہند برین زین پس زور علمی بر آدم ازین دیوان</p>
	<p>این ہس کہ عراقی را بیتی تو ز نظم و نثر</p>	

در وصف جمال او بر داخته دیوانه	
ای رنق قلندر کیشش خوشتر کس نهایش	انکار همه کم بیش زیر که دل در پیش
مرهم نهد بر ریش از غایت حیرانی	
در دیشور بنشین با خوش لبی شیرین	شکر ز لبش می چین تا چند ز کفر و دین
در زلف وزج او بین گبری و سلمانی	
گفتم که مگر بستم در دام بلا بستم	دل در پیبری بستم که زیاد لبش مضم
چون رفت دل از دستم چه سودیشیانی	
ساقی می مهر انگیز در ساغر جانم ریز	چون است شوم بر خیز زان طره شکر انگیز
در گردن بسن آونیز صد گونه پریشانی	
ای ماه صبا بگذر پیش در آن لب	گو ای دل غم پرور چون هستی اندر غم
بشیم تو ز بخون بخور جو را بچهره بخانی	
با این همه هم میکوش هر از کفنا و میدک	چون حلقه ادر در گوش کردی غش خوش
چون بچسته نه خوش از جامی نادانی	
در میکده چون او باش میخواره شور قلک	می میخورد خوش میباش خوشتر کم تر
جان مجبور عراقی باش که طالب جابانی	
چه خوش باشد که دلدارم تو باشی	ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر در و در مان تو سازد	شفا آید جان یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم بنگهم	اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
اگر چه سخت دشواریست کارم	شود آسان چو در کارم تو باشی
نذارم مونس در غار گیت	می تا مونس غارم تو باشی
اگر جمله جهانم خصم گردند	ترسم چون نگذارم تو باشی
همه نام چو بلبل بر سر گاه	بهر کس آنکه گلزارم تو باشی
چو گویم وصف حسن ماه روی	غرض زان زلف و رخسارم تو باشی

اگر نام تو گویم و در نگویم	مراد از حجب گفتارم تو باشی
از ان دل در تو بندم چون	که میخوابم که دلدارم تو باشی
<p>نگار را وقت آن آمد که یکدم زان من بپای و لم از نگاه خوش گرد که تو دلدار من گردی بغم زان شادی گردم که تو غمخوار من گردی بسا خون جگر جاناکه بر خوار غمت خورم منم دایم ترا خدایان توئی خواهان خود دایم همه زان خودی جاناکه از ان کس نزداری اگر تو زان من باشی ازین و آن نیندیشم ز درخ آفرینان رسم که جز تو مالک منم فلک پیشم زمین بود چو من خاک رت بزم</p>	<p>دلم بیتیو بجان آمد یا جان من باشی مرا جان آفرینان باشد که تو جانان من باشی از ان باد و میانه ام که تو در میان من باشی بوی آنکه بکیاره تو هم معان من باشی مرا آن سخت کی باشد که تو خدایان من باشی چه باشد ای زبانی خوشتر که یکدم زان من باشی ز کفر آخر جز ترسم چو تو ایمان من باشی بهشت آنکه خوش باشد که تو خدایان من باشی ملک پیشم که بنزد چو تو سلطان من باشی</p>
عراقی پس محب بنود اگر در من شود حیران	چو خود را بنگری در من توام حیران من باشی
<p>خوشا دردی که در انش تو باشی خوشا چشمتی که رخسار تو بیند خوشی خوشی و کامرانی چه خوش باشد دل میدوار همه شادی و عشرت باشد آید گل و گلزار ناید خوش کسی را چه پاک آید ز کس آنرا که او را میسر از کفر و ایمان کسی را مشو پنهان از ان و آنکه در پای</p>	<p>خوشا رانی که پایش تو باشی خوشا جانی که جانانش تو باشی کسی خواهد که خواشانش تو باشی که اسید دل جانانش تو باشی در ان خانه که جانش تو باشی که گلزار و گلستانش تو باشی نگهدار و نگهدارنش تو باشی که هم کفر و هم ایمانش تو باشی همه میاید به پای کشتن تو باشی</p>

عراقی طالب در دوست دیم میوی آنکه در بانش تو باشی	<p>تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری از گلشن جالوت غاریت حسن جان خواهی که همچو زلفت عالم بهم بر آید در پرده چند باشی بر در برقع از رخ در انتظار و صلت جانم رسید بربلب آن خوشدلی کجا شد و آن سخت کوی که مارا مارا ز هم جدا کرد ایام ورنه مارا</p> <p>چون میثوم عاشق بر چهره تو بارے میکن کسی کزان کل قانع نشود بخارے بنمای عاشقان را از طره تو تارے تا روی تو به بندید یکدم امیدوارے از وصل تو چه حاصل مارا جز انتظارے دیدار میخوردے هر روز یکدو بارے با دولت و صالت خوش بود روزگارے</p>
---	--

جام جان نهایت نباتی عراقی اندر رخبت به بند رخسار هر نگارے	<p>ای دل نشین چه سوگوارے ای دل تو بیاراشک خنین دی جان شباب بر در دوست گر آمده ام بدر که تو گر تو نه یزیدی اینت دوست نویسد چگونه باز گردود یاد آرز من که بودم آخر چون از تو جدا افتدم ایام بی روی تو هر گله که دیدم بی بوی خوشت نیایم خوش بی دوست که خوش آید آخر و اکنون که ز جلکی رسیدم</p> <p>کمان رفت که آید از تو کارے بیکار چه مانده تو بارے چون نیست جزادت هیچ یارے تا در نگری بدو شدارے در رو کنی اینت خاکسارے از در که تو امیدوارے در بندگی تو روزگارے نا کام شدم بهر دیارے در دیده من خلیه خارے بوی خوش هیچ نو بهارے بوی گل در رنگ لاله زارے بی روی تو نیستم قرارے</p>
--	--

دریاب که مانده ام بره دور	در گزند من فتاده بار
تنتاب که یار پس گرانست مانا که عراقی ست یار	
نگار را که بود کامیدوار چه خوش باشد که بعد از آن امید بدو کام و دم بگذارد جانا ولی دارم گرفتار غم تو چنین خود حال دل با غم که گوی بیا ای جان دل را یار کن به غم شادم از آن کاندز قوت چه خوش باشد که جان برون	بیاید بر در وصل تو بار بکام دل رسد امیدوار که دشمن کام گرد و دوستدار ندارد جز غم تو نمکسار بجز غم خورون ادرانیت کار که بیچاره نداند جز تو یار ندارم از تو جز غم یادگار از محنت دارم کیبار بار
عراقی را از غم جان بر لب آمد چه میخواست از دلفکار	
آمد بدرت امیدوار صنعت زده نیازمند از گفته خود سیاه روئے از یار جدا قفا ده عمر بوده بدرت چنان غمزه خرسند ز خاک در که تو شاید ز دور تو باز گرد ز میب که شود بکام دشمن	کو را بجز از تو نیست یار خجالت زده گناه کار دزد کرده خویش شرمسار دزد و دست بمانده روزگار دور از تو چنین بمانده خوار بیچاره بوی یار غبار نومید چنین امیدوار از دوستی تو دوستدار
بخشای ز لطف به عراقی که مانده که ز امید یار	

<p>نمیدانم چه بد کردم که نیکم زار میداری از رنجم راحتی داری و زانم دیری پیر دلم را خسته میداری به تیغ غم روا باشد چه آزاری من خود را بازاری نمی ازدم مراد منم چه میداری که نیکت دوست میدارم مرا گوئی مشغولین که غمخواریت شوم روزی نمی بر جان من است که خواهم دشت تیار گماشد آن که گم گوی بدردم یار میکردی بدردی تا ندم از تو بدشنامی شدم راضی بهر روی که تبارم من از تو روزگار دهم</p>	<p>تنم رنجور میخوای دلم انگار میداری بزاری کردم شادی از انم زار میداری به تیغ حجر جانم را چرا افکار میداری که باشم خودم که نیکم چنین آزار میداری مرا چون یار میداری چرا اغیار میداری ندانم آن کنون باری مرا غمخوار میداری دلم خون شد ز تیار نکو تیار میداری عزیزم دشتی اول با خیر خواهر میداری درین هم یاریم ندی چگونه یار میداری گرم بر تخت نبشانی درم بردار میداری</p>
---	---

ای تو هر کس که غمخوارم عار از تو دارم
 عراقی نیک بدنامست زانرو عار میدار

<p>نگار از وصال خود مرا تا کی جدا دار چه دلبداری که هر خطه دلم از غم بجان آری بکام دشمن داری و گوئی دوست دارم چه دانم تا چه کردم من مسکین بجان تو بکن رحمی که مسکینم بخت یارم که غمکنم مرا گوئی مشغولین که خوشم اید ترا در کار</p>	<p>چه شام عیوانی دشت غمکنم چرا دار چه غمخواری که ساعت تنم را در بلاد دار چگونه دوستی باشی که جانم در غنا دار که گر گرم ملاک از غم ملاک من رو دار بیمم اگر چنین دارم مرا از خود جدا دار چه من خودم که دلم از غم تو آنکه خوشم کردار</p>
---	--

عراقی کیت تا لاف از عشق تو که در هر کو
 میان خاک و خون سلطان چپا و صد متلا دار

<p>جانان ز منت ملاقاتا که از حسن تو باز نامه چند برد از رخ نقاب یکبار</p>	<p>مولا که تو ام دلالا که در صلب من اجالتا که در پرده چنان جالتا که</p>
---	---

<p>خون دل من حلال تا کے از عاشق خود ملاں تا کے چون سایہ مرا زوال تا کے چون ذرہ مرا مجال تا کے از ذرہ نہان جال تا کے من تشنه آن لال تا کے داری طلب وصال تا کے و آشفته زلف و خال تا کے بر باری دولت عقال تا کے پیوستہ اسیر حال تا کے آخر طلب محال تا کے از دفتر حجب قبال تا کے ای خفته درین خیال تا کے ای ذرہ ترا زوال تا کے از شیفتگان سوال تا کے با بنجیران جدال تا کے من دایم داد و مقال تا کے</p>	<p>وصل خوش تو حرام تا چند کیسا ز من طول گستی از پر تو آفتاب رویت بی وصل تو در ہوا می ہشت غور شید رخا میں نظر کن در لعل تو آب زندگانی با دل بزبان عقل گفتم و گو اندر روی خوب تا چند از حلقہ زلف ہر نگاری از عشق خیال ہر چراغے بر بوی وصال عمر گشت از وصل تو ام چیست طالع تا دیدہ رخسار بکیش از مہر رخ جهان فروزش دل گفت کہ حال را چه سری میدانم عشق چند گوئی ہر شب منم و خیال جانان</p>
<p>دم در کش و خون گیری عراقی فریاد و قیل و قال تا کے</p>	
<p>وز فراقش دلفگارم مرگ بہ زمین زندگی بی لب شیرین یارم مرگ بہ زمین زندگی مرگ کو با جان سپارم مرگ بہ زمین زندگی راستی از خود بندارم مرگ بہ زمین زندگی</p>	<p>از غم و دلداز دارم مرگ بہ زمین زندگی عیش برین ناخوشست و زندگانی نیک بیچ زندگی بی روی خویش بدترست از مروت ہر کسی داند خود را سایشی در داک من</p>

<p>کاشکی دیدی که من یکسین چکونه غمیش هرودی صد بار از تن می برآید جان من کار من جان کندسته ناله دوزاری درو در چنین جان کنونی کا قاده ام شاید که هیچیکس دیدی که خواهد درودی صد بار</p>	<p>عمر ناخوش میگذارم مرگ بزین زندگی زده غم دل بقیرارم مرگ بزین زندگی بنگرید آخر بکارم مرگ بزین زندگی نغمه از جان برآرم مرگ بزین زندگی مرگ را من خواستگارم مرگ بزین زندگی</p>
<p>از بی آن که عراقی مرگ بر ماند مرا مرگ را بر دوستدارم مرگ بزین زندگی</p>	
<p>دل به بانی دل زین نا که در بودی کاشکی خوب رخساری نقابان روی خود برداشته ای درینا دیده بختم بختی یک سحر ویرنی سیم رخ وصلش عالمی گشته اند چون دلم را در داوران جانم مرست حلقه امید تا کی بر در وصلش زخم</p>	<p>آشنای قصه دردم شنودی کاشکی جذبه جنش مرا از من در بودی کاشکی تاشبه در خواب یارم رخ نمودی کاشکی بودی ادا دار همه عالم وجودی کاشکی بر سر دردم دگر دردی فردوی کاشکی دست لطفش این در بسته کشودی کاشکی</p>
<p>از پله بودی عراقی از جدا افتاده ام در همه عالم در بودی بنودی کاشکی</p>	
<p>چون جام جهان نای ساقی در حال چو جام سجده بروم تنها ده هنوز چون پیاله رسم که خرابه کند باز پیوسته چو جام دل در آتش با چشم پر آب چون نه گریم باشد چو پیاله غرقه در خون عمریت که میزنم در دل</p>	<p>بنمود مرا القای ساقی پیش رخ جانقرای ساقی لب بر لب جانقرای ساقی چشم خوش دلبرای ساقی در سر مهر بس هوای ساقی جان صید هم از برای ساقی چشمی که شد آشنای ساقی یعنی که در هر سراس ساقی</p>

<p>باشد که رسد بگوش جانم آئینه سینه رنگ غم خورد تابستاند مرا ز سن باز</p>	<p>از میکده مر جبه ساقی کو صیقل غمزده ساقی انیت خود اقصای ساقی</p>
<p>باشد که شود دل عراقی چون جام جان نه ساقی</p>	
<p>اندوه کنی چه عراقی غمگین مگر از فراق یاری خون خور که درین سرای پرغم یاران ز شراب وصل مستند ناگشته دمی ز خویش فانی جان کن که نه لایق چسالی</p>	<p>مانا که ز جنت خویش طامی شوریده مگر ز اشتیاقی با هجر همیشه بهم و ساقی مخمر تو از شراب و ساقی خواهی که شوی بدوست باقی خون خور که تو در خور فراقی</p>
<p>چون لایق نیست وصل یار ای کاش نبودی ای عراقی</p>	
<p>از کرم در من بچاره نظر کن آتش عشق تو زنیان جگم مے سوز روی بنای که تا پیش رخت جان بزم در سرم نیست بجز دیدن تو سودای پیش از آن دم که مرا جان بلب آید ناگاه خود تو انصاف آید بلب جان شوق</p>	<p>که ندارم بخیر از لطف تو فریاد رس لیکن از بیم نیام که برآرم نفس چه زبان دارد اگر سود کند از تو کس در دلم نیست بجز پیش قدمی درون نظری کن که نماندست مرا عمر بی بی گلستان رخت چند بود در نفس</p>
<p>مکن از خاک درت بنده عراقی را دور بیش رویا که نشود قیمت گوهر زخم</p>	
<p>نگار اگر چه از من شکستی رو بوی فل زمین چون زنج نمود</p>	<p>ز جانت بنده ام هر جا که هستی شکستی شپ من چون بر شکستی</p>

<p>چرا پیوستی ایجان من اول ز نوش لب چو مرهم می ندادی ز مبرک شتم صد حیلہ کردی اگر چه یافتی از شتم پنج</p>	<p>چو آخر مهر از من می گستی ز نفیس غمزه جانم از چه خستی چو خنم زنجیتی فارغ نشستی از جنتام باری باز رستی</p>
<p>مرکشتی بطراز نگاہ گوئی عراقی از کف من نیاکتستی</p>	
<p>ای تو زنده جسم و جان من جان کبیتی مهر من گشته با دیگران نشسته چونکه من جدا نه چیت که آشنانه از تو بمن رسد اثرنی بخت کنم نظر صدید دلم بدام تو منس خنجر رام تو</p>	<p>شفیقه تو انیس جان انس روان کبیتی بنج من شکسته راحت جان کبیتی گیرم از ان مانه آخر از ان کبیتی از تو در کون بنجیر پس تو عیان کبیتی ای دو جهان غلام تو جان جهان کبیتی</p>
<p>بر سر کوشت چون سگان هر سحری فلان فلان ببج مگوی ای فلان تو ز سگان کبیتی</p>	
<p>ای عشق بمن کجا فتاده ای حیرت بیان رسیدم از تو از یار خودم جدا فکندی هرگز نکشم ترا فراموش خرم بغم تو چون نباشم تا چند خوری دلاغم جان</p>	<p>وی در دین چه رو نهاده پس حمت در دوسر که داده آخر بمن از کجا فتاده ای آنکه مرا همیشه یاده چون تو بغم همیشه شاده بانغم همه وقت در جاده</p>
<p>بگذر ز سر جهان عراقی از کار نبودی و نژاد</p>	
<p>چه کردم دلبر از من چه دیدی چه افتاد که از من سیر گشتی</p>	<p>که کلی از من بیدل ربود چرا یکبارگی از من برید</p>

<p>من از عشقت گریبان چاک کردم بسی گفتم که مشغولت دشمن چرا کردی بکام دشمنانم اگر کام تو دشمن کامم بود بتر غمزه جان دل چه دور نخیده یک گل از بستانش دی مکن آزاد و مغرور شمش اگر چه</p>	<p>تو خوش خوش من این از من کشید علی الرغم من مسکین شنید نگوئی تو درین معنی چه دید بکام خوشتن باری رسید که از رخ پرده صبرم دیدی ز غم صد خار در جانم خلید بخوبی صد چمن بنده خریدی</p>
<p>گزیدی هر کس را بهر کار عراقی را ز بهر غم گزیدی</p>	
<p>چه کرده ام که دلم از فراق خون گری چه شد ز غم دل پر جگر تم بیا زردی نخست از چه بعد یار یکم دروختی همه حدیث وفادار وصال نه گفتی ز اشتیاق تو جانم بلب رسیدیا لوا می عشق بر افراختی حیوان در دل کنون که با تو شد هست چو ناله گیتا نگفته بودی بیدا و کم کن روزی هزار بار بگفتی نگو کنم کار ت بد شمنی نگو عکس آن بجای کسی بسوخته دل و جانم گداختی جگر کجا بدر که وصل تو ره تو انجم یافت</p>	<p>چه اوتاد که در دلم فزون کردی چه شد که جان خنیم ز غصه خون کردی با خرازه بعد زاریم بدون کردی چو عاشق تو شدم قصه باز گون کردی نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی که در زمان علم صبر سب گون کردی ز بار محنت پشتم دوتا چونون کردی چو کم نگردی باری چرا فزون کردی نگو نگر دے و از بدتر کنون کردی که تو بدوستی آن با من چون کردی آتش غمت از بسکه از منون کردی چو تو مرا بدر حسرت منون کردی</p>
<p>سیاه رویی دو عالم شدم که در خم قصه گفتم بخت عراقی سیاه گون کردی</p>	

<p>جانان فطری با نکر دی مارا بوصول وعده داد یک دم بمراد ما بنودی یک وعده خود بکسر بند سرناله که بر در تو کردیم در کوی تو آمیم و مارا ره نیست که در دل تو گنج</p>	<p>با خویشتن پشیمان نکر دی وان وعده خود وفا نکر دی یک حاجت مارا و نکر دی یک کار برای ما نکر دی نشنیدی و گوش و نکر دی بر خاک در توجبا نکر دی چون بر در خود را نکر دی</p>
<p>در دین مکرر دوا نکر دی</p>	<p>در دین مکرر دوا نکر دی</p>
<p>چه بد کردم چرا بپوشید چه افتاد که از من رفتی بهتر تر دانه رخ می نمانی مرا گفتی رسم روزیت فریاد دمی از پرده بیرون آیی باز هم از طفت تو بکشیدم راکا ختم برگزیدی از دو عالم لب خود بر لب من می نهاد خوش اندم که بمن شاد و خرم ز بیم دشمنان با من نهان چو خفا تا بچنگ آری مرا باز مرا چون صید خود کردی با خر تو با من آنزان بیتی ایجان از آن دم باز گشتی عاشق من</p>	<p>که ناگه روی از من در سپید چرا یکبارگی از من رسید چرا از دیده من ناپدید عفا اندیک فرایم رسید که کله پرده صبرم درید که جمله بستگیها را کلید چو طفله در بر من می پرید حیات تازه در من میدید میان انجمن خوش میچید لب زین بدنمان میگذرید و برای هر دو عالم می پرید شدی با آشیان دار مید که بر قدم لباس خود برید که در من خوبای من میدید</p>

<p>من ارچه از تو محی آیم بدیدار تو نیز اندر جهان از من بدیدار</p>		<p>بیایا بیدلان رازار بنی تن در ماندگان رخبرای بی بکوی عاشقان خود گذر کن میان خاک خون افتان و خیزان بسا جان عزیز مستندان یکه اندر دل زار ضعیفان نه بنی هیچ شادی دل ولا با این همه امید و بند</p>	
<p>روان خستگان افکار بنی دل بچارگان بیار بنی که بر خاک در خود خوار بنی ز هر جانب دو صد خود خوار بنی که بر خاک در خود خوار بنی نظر کن تا غم و تیار بنی ولی اندوه و غم بسیار بنی مگر روزی رخ کو لدا ر بنی</p>		<p>چو افتادی عراقی رخ مکران اگر خواهی که رو سے یار بنی</p>	
<p>کی چنین ناله زار داشتی ناله مردم هزار داشتی روز و شب ز ناله داشتی با فراقش چه کار داشتی با غمش غمگزار داشتی به ازین کار و بار داشتی کاش که یار و کار داشتی ما تم روزگار داشتی چه خوشی که یار داشتی</p>		<p>گریه سودا سے یار داشتی در نه غیرت و دم فروستی بر ره دوست گریه بودی در وصالش بباختی کارم چه غم بودی در درین تیار یار در کارم از نظر کردی زان فراموشی عهد و شامی روزگارم شد از رخ غافلیم بی رخ یار ناخوشی جهان</p>	
<p>اگر عراقی به ن شادی بیان دیر اندر کس سودا شتی</p>			

<p>پیش از نیم خوشترک میداشتی باز بر خاک مرا سس افکنی من هنوز از عشق جانی میکنم تا نیا بم بکدم از محنت خلاص آتش خوئی کنی بر جان من من ندارم عاقبت آزار تو</p>	<p>تا چه کردم که کفر بگذاشتی چون مرا از خاک راه برداشتی تو مرا خود مرده انگاشتی صد بلا بر جان من بگاشتی صد عسل از عاشقی بفراشتی جنگ بگذاشتی گن آشتی</p>
<p>ای دل عراقي خون گری میبند آشنا نماند که می پنداشتی</p>	
<p>ای دوست مگر بر من بی یار بخشا در کار من غمخیزه اید دست نظر کن ز آن پیش که از حسرت روی تو بکیم اینک با میدی بدست آمده ام باز من غم دل من بی پرویز دار بماندست آن رفت که آید ز من دل شده کاری</p>	<p>کیا بار غمت گشت دل آزار بخشا بر حال من دل شده ای یار بخشا بس دور بماندم ز تو یار بخشا این بار دگر چه دگر یار بخشا در راه فراق تو گز قمار بخشا اکنون که فرو مانده ام از کار بخشا</p>
<p>از کرده عراقی خجل و خوار بماند مگذار خدینم خجل و خوار بخشا</p>	
<p>چه خوش باشد دلاک عشق یار مهربان میری چو با تو شاد نشیند بهشت نیست بخیری حیات جاودان چه ای بر روی او زین جان بهی زین من باشد که نزد دوست جان بازی در آن خطه که نباید جلال خود عجب نبود بهی عشق افش را که چون در خاک فروختند اگر تو زندگی خواهی دل از جان جان بلب</p>	<p>شراب شوق او در کام و نامش بزیبان میری چه از رخ پرده بگیرد پیشش و مان میری بقای سردی با پی پیشش جان نشان میری حققت مردن آن باشد که دور از تو میری که از حیرت سرنگشت تعجب در میان میری تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چکان میری نیایی ز ندگی تا تو بهر این دآن میری</p>

مقام تو در ای عرش از دون تمی خواهی بنوعی زنده گانی کن که راحت یابی از مردن اگر شاق جانانی چو مردی جاودان هستی بدرگزنده یابی ز مرگ آشایش کلا	که چون زمان برین عالم زهر یک دوزان میری ببین چون می نی امر و فرود آنجنان میری وگر عشق دگر داری ندانم تا چنان میری وگر زنده بجانی تو ضرورت جاکنان میری
--	--

عراقی گفتنت سولت ولیکن فصل باید

وگر تو هم از آنانی به مردن ایچو آن میری

گر بر خسار تو اید دست نظر داشته چون بن بخی از دست ندانم خبری در میان آمدی چون زلفت با تو گیردادی جگم و عده دولت منم گفتم صبر کن از صبر آید کارت خود کجا آبی اندر نظم آید آن دل گم گشته خود بار دگر یافته گر ز روی و لب هیچ نصیبم بود کردی بر سر کویت گم افشا نیما	نظر از روی خوست بهر چه برداشته باز از بخی کاش خبر داشته از من زلفت اگر هیچ کمر داشته کی دل دیده پر از خون جگر داشته کردی صبر ز روی تو اگر داشته گر ز خاک در تو کحل بصر داشته بر سر کوی تو گم گشته داشته بهر بیاری دل گل بشکر داشته بجز از اشک اگر هیچ کمر داشته
---	---

اگر عراقی نه بدی بنده نور بصیر

برخ خوب تو هر محطه نظر داشته

نگوئی یار کای غمخوار چو نه کجائی با فراقم در چه کاره مرا گوئی که بسیارم ز تیمار نیاری یاد از من کای ز غم زار مرا اگر چه ز غم زبان بر لب آید اگر چه بینیم غلغلان خون	همیشه با غم و تیمار چو نه جدا افتاده از دلدار چو نه نپرسی هیچ کای بیار چو نه درین رخ و غم بسیار چو نه خواهی گفت کای غمخوار چو نه نگوئی کا خدای انگار چو نه
--	---

سحر که با خیالت دیده میگفت
خیالت گفت آری نیک نام

که هر شب با من بیدار چو نه
زیر تو که هر شب زار چو نه

سگ کویت عراقی را نگوید
شب کای یارس بی یار چو نه

ای دوست انیاس که جانم بسوخته
در بونه بلاتن زارم که اختی
دانم که سوختی زلف عشق خود را
میوسزم درون مج برون آتش
ز آتش چگون سوزد پروانه دیده
سوزد و زبان من جان خرد و نبو
تا کی رحمت تو بر آرم ز سینه آه
بر خاک در که تو طیبیم بسوی زخم

فریاد کن فراق روانم بسوخته
در آتش عنادل جانم بسوخته
لیکن ندانم آنکه چنانم بسوخته
پیدا نمیشود که نهانم بسوخته
زاندرشته فراق چنانم بسوخته
آتش نزدی و سوزد زانم بسوخته
کز آه سوزناک دلم بسوخته
چون مرغ نیم شسته طیانم بسوخته

تا گفتمت که کام عراقی ز لب بد
کامم گداخته و کربانم بسوخته

در جهان گریه یار داشته
دست کی شستیم بخون جگر
گر نبروے قرار و آرم
وزنکارم تبین نظر کردے
دل اگر در میان کم نشدے
با سپاه غمش برآمدے

در جهان خود چکار داشته
گر یکب در نگار داشته
جائے آخر قرار داشته
قول او استوار داشته
به ازین کار و بار داشته
ولبر اندر کنار داشته
با خود از سخت یار داشته

با عراقی اگر دلاور زی
رو زو شب کار و بار داشته

<p>چو برقع از رخ زیبای خود بر اندازی نقاب روی تو جانان منم که چون گویی عجب تر آنکه جهان از تو برون انداخت از نقش روی تو با هیچکس نشان نداده از رخ نقاب بر انداز گو بسوز جهان رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد از رخ نقاب بر انداز و کس تماشا کن به تیر غمزده چرخسته میکنی دلبا و دم که در سوز زلف تو شد طمع دارد اگر ترست اگر جان فدای تست همه بسا ز بام من میکنم که سازم تو هم صدای صوت تو ام که چه زار می نالم از ان خوش است همی که ام بگوش جان بهر چه می نگرم چون رخ تو می بینم کمال حسن ترا چون نهاسیته نبود</p>	<p>بگو نظاره کنان را صلاهی جانباری از رخ نقاب بر انگن مرا بر اندازی بصورت زبان تو با روی هنوز مسازی زمان زمان ز رخ نقش دیگر اندازی که شمع روشنی آنکه دیده که بگذاری بلی عجب بنود از آفتاب غمازی که عاشقان تو چون میکنند جانباری چو چاره دل بچا رگان نمی سازی ز بای بوس تو بر کردان سحر افرازی بهیچ وجه مرا با تو نیست انباری ز زرده ساز نباشد غریب مسازی بدین خوشم که تو با ناله ام هم آوازی که میخ دم زخم تا تو ام نه بنوازی نگویم از همه خوبان بحسن ممتازی چگونه بر رخ زیبای برقع اندازی</p>
--	--

بهای عشق عراقی چو بال از کند
کسی بدو نرسد از بدید و پروازی

<p>که بود کین در دره را در میان که بسازی چاره بیچاره که برون آئی ز زده آشکار چند گوگردانی از سرشته در بیان غم وقت این دم بسکه غم خودم ز جان سیراهم</p>	<p>که بود کین زنج را آسان کن بیدار از که دوا می جان کن چند روزی خوب را نپایان کن عاجیزی را چند سرگردان کن کار رحمت بر سرم باران کن چند بر خوان غم همان کن</p>
--	---

چند از تاب غم سوزان کنی	درد سوز من گذشت از آستان
همچو ابرایم از لطفت سزد گزینان از کسم بستان کنی	
بر حال من یه غم آخر نظری فرماید نابوده دهن خرم آخر نظری فرماید مردم ز غمت یکدم آخر نظری فرماید ناکی دهنی ای جانم آخر نظری فرماید بر نه بدلم مردم آخر نظری فرماید تا چند کرم مانم آخر نظری فرماید	در کار من در هم آخر نظری فرماید بر جان جگر خواری در دست غمت زاری ناکی بود این محنت تا چند کسم ز رحمت خون جگر من خوردی جانم بلب آوردی بس جان و دلم مرده کردی تو شد زنده در کار من میل نابوده بکام دل
گر زانکه عراقی نیست شایسته راز تو چون هست دلش محرم آخر نظری فرماید	
بر در تو شوم منتظر غنایت در همه خون کنی دلم من نگنم شکایت نیت از آنکه تا ابد عشق ترا نمایت رحمت آید از کرم از غم تو حکایت گشت مراضای تو بی سلب اجنایت	ای از غم فراق تو جان مرا شکایت گر چه بسم از غمت هم گفتمی بمن نظیر در نه نشان تو از کرم جان بزم ز دست تو دل ز فراق گشت خون جان بلب آمد از غمت بر در من هوای تو جان عزیزای در رخ
خسته عراقی آن است دور کس ز در رکش تا زود توفان کثان از تو به سر دلاست	
رباعیات	
مستان شده اند و هیچ می پیدایت زبان بر سر کوی عشق بی پیدایت	ندره ره عشق دی و کی پیدایت دران رهش ز خویش پوشیده رونایت
وله	
فراش سیرا پرده سودا می باش	دل قلم نقیض معامی باش

ماننده پرکار بگرد سر خوش	می گردد و بطبع پای بر جامی بپاش	وله
انجمن دل دوست خوش هوامی داری	پیدا است که بوی آشنای داری	وله
خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم	زیرا که نشان از کف پای داری	وله
غمم گرد دل به هزاران میگردد	شادی همه به پنجبران میگردد	وله
ز نهار که قطب فلک دایره دار	در دیده صاحب نظران میگردد	وله
هم دل بدستانت رساند روزی	هم جان بر جانانت رساند روزی	وله
از دست مده دامن در وی که مرآت	کین در بدرمانت رساند روزی	وله
از گلشن جان بخجری خار نیست	میلت به طبیعت است دشوار نیست	وله
از جمل بدان که تو یکی ده گردی	در بهستی حق نیست شوی کار نیست	وله
بان راز دل خسته مانا نش مکن	بایا به عنبر ز خویش ریخاش مکن	وله
آن دل که مهر دو کون سر در نازد	اکنون که استیست سوا نش مکن	وله
با حکم خدای که قضایش نیست	مے سازد لا مگر رضایش نیست	وله
ایزد بکدام مے گنم داد جزا	تو به ز گنا مے که جزایش نیست	وله
ای کاش ندانمی که خود کیستی	تا در نظرش بهتر ازین زیستی	وله
یا جمله تنم دیده شدی تاشی روز	در حشرت عمر رفتی بگذریستی	وله

خورشیدی و بر طرف چمن گیزی آمد بر من زگار و در گوشم گفت	کردم نظری سوی گل از بغیر رخسار من اینجا است تو گل دیگر
---	---

وله

ای دل پس زنجیر تو دیوانه نشین ز آمد شد پیوده تو خود را پی کن	در دامن دروغش مردانه نشین معتوق چو خانگیست در خانه نشین
---	--

وله

پیوسته صبور و رنج کش میباشم دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن	واندر پی عاشقان ترش میباشم با آنکه مرا خوشست خوش میباشم
--	--

وله

آن وصل تو باز آرزو میکنم خفتن ببرت نیاز تا روز سپیدم	گفتن بتو راز آرزو میکنم شبهای در راز آرزو میکنم
---	--

وله

باز آرزویی کنه تو گزیرش نبود بختای بر آن کسی که هر شب تار و ز	جز بندگی تو در ضمیرش نبود جز آب و دیده و تکیه برش نبود
--	---

وله

ای دوست بیا که بتیو آرامشیت کام دل و آرزوی من دیدنیت	در بزم طرب بتیو می و جامشیت جز دیدن روی تو در کجایم شیت
---	--

وله

پیری ز رخسار پات برون آمده است گفتا می نوش کا ندرین عالم شیت	دل رفته ز دست جام می بر کف است جز دست کسی ز خوشتن باز نرست
---	---

وله

در داکه دلم خبر زد که از نیافت عمری بامید حلقه زد بر دور تو	از گلشن وصل تو بجز خار نیافت چون حلقه برون دگر بار نیافت
--	---

	دوله	
هر دم شب هجران تو ای جان جهان یا دیده بخت من مگر کور شدت	تاریک ترست و من مگر نقصان یا نیت شب هجر ترا چون پایان	
	دوله	
بی روی تو اید دست جهان خنجر جهان تو میکبارگی از من نه بری	درین نظر می کن که نه هر به ترم کز لطف تو من امید هرگز نبرم	
	دوله	
یاری که مگو بخت و بد بخت شاید رویش نیکوست من بدانم خوشی	گر نازک و دگر نواز د شاید کز روی بد کس نگوید ناید	
	دوله	
پیار تو اح رو توام در دست بخت تاب که جانم بلب آمد بی تو	جان دارومی عاشقان رخ جانان در یاب مرا که در دبی پایانت	
	دوله	
اے یاد رخ تو که دهر دم شادم بایا تو اید دوست همی خوش بودم	یک دم رخ تو میسرود از یادم ز اندم که ز نزدیک تو دور افتادم	
	دوله	
حاشا که دل از خاک درت دور شود این دیده تاریک من آخر روزی	یا جان ز سر کوی تو بهور شود از خاک قدمها سے تو پر نور شود	
	دوله	
امروز بشهر دل پریشان مایم رندان معاشران رسوا شده را	شک همه دوستان و خویشان مایم گر می طلبی بیا که ایشان مایم	
	دوله	
ای آنکه دو دیده در حالت نگرست	در آرزو روی تو غمتا به گریسته	

بیچاره بمانده ام در غیای تو	بیچاره کس که بی تو اش با نذر است
دوله	دوله
رخ عرضه کنیم گوی این زر سره نیست	جان پیش کنیم گوی گوهر سره نیست
ای دل نپند مایه ما سره نیست	سرمایه چو قلبت عجب گیسو نیست
دوله	دوله
بی روی تو عاشق رخ گل چو کند	بی موی خوشت بوی سنبل چو کند
آکاس که ز جام عشق تو سرست	انصاف بدو بسته مل چو کند
دوله	دوله
بازم غم عشق یار در کار آورد	غم در دل من بهین چه تیار آورد
هر سال بهار ما گل آوردی بار	امسال بجای گل هسته خار آورد
دوله	دوله
هر خط ز پیره آتشی افروزی	تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری تو بد آموزان را	ای نیک توان بد از که می آموزی
دوله	دوله
از آتش عشق چه روانم سوزی	وز ناوک غمره چند جانم دوزی
گوئی که مخور غم چه خورم که خورم	چون نیست مرا بجز غم تو روزی روزی
دوله	دوله
نگذار اگر چه رندم و او باشم	تا خاک سر گوی تو بر سر باشم
بگذار که بگذرم بگویت نفسم	در عمر مگر یک نفسی خوش باشم
دوله	دوله
ملک و جهان را بطلبکار دهم	وین سود و زیان را بخیلدار دهم
پوستی که صبار کو جانان آرد	وقت چه آنرا بمن زار دهم
دوله	دوله

آن دوستی قدیم با چون گشت از تو خبر نمیت که با من چه بکشد	ماندست بجای یا دیگرگون گشت باری دل من ز عشق تو خون گشت
وله	وله
بیزار است از من شکسته همکس فریاد دهر سے ندارم ایجان جهان	من مانده ام اکنون و تو و لطف تو بس در جمله جهان بجز تو فریادم رس
وله	وله
دارم دلکے بہ تیغ ہجران خستہ آیا بود آنکہ با تو دیگر بینم	از یارب را و با منش پیوستہ بایار زشتہ و زخم وارستہ
وله	وله
آید بر کوی تو مکیں در پیش بگذار کہ در پای تو اندازد سر	با چشم پر آب بادل بارہ رش کو بے رخ خوب تو ندارد سر خوش
وله	وله
ای نفس خدیس رو تباہی میکن اکنون چو امید من نکلندی در خاک	تا جان خستہ است رو سیاہی میکن خاکست بستر ہر انجہ خواہی میکن
وله	وله
تو واقف اسرار من آگاہ شوی روزیت اگر بروز من نباشے	کز دیدہ دل بندہ آن ماہ شوی از حالت شہامی من آگاہ شوی
وله	وله
دل در طلبت ہر دو جان میبازد ماندہ پروانہ کہ بر شمع زند	وز ہر دو جان سود و زیان میبازد بر عین تو جان خود و عیان میبازد
وله	وله
دل جز بد زلف مشکبارش نہ ہند در بار کہ وصل جلاش میگفت	جان جز بد و لعل آبدارش نہ ہند ای ہر کہ نہ عاشق مت بارش نہ ہند

	وله	
دل بر تو نهم ز غم بداندیشان را گر عجب مراد رس و کار تو شود	و ز تو نهم ستیزه ایشان را عجب تو بپیراث دهم خویشان را	
	وله	
اندیشه عشقت دم سرد آرد بار از اشک رخم ز خاک نمناک ترست	تخم حجت ز میوه درد آرد بار هر خاک که روید گل زرد آرد بار	
	وله	
عشق تو ز دوست ساقیان باده بخت بس ز ابد خرقه پوش سجاده نشین	دزدیده بس به خون دل سوده بخت کز عشق تو می بر سر سجاده بخت	
	وله	
اندوه همه عمر خود شب وقت نماز برداشت ز رخ نقاب می گفت مرا	آمد بر من خیال معشوق فرار باری بنگر که از که رسد مانی باز	
	وله	
چون قصه هجران و فراق آغازم هر شام که بگذشت مرا غمگین دیدم	آتش دل چه شمع خودش بگذارم می سوزم و در فراق شان میسازم	
	وله	
قومی هستند که گلّه موزه کنند قومی و گردند ازین عجب تر مارا	قومی دیگر که روزه هر روزه کنند هر شب بفلک روند و در یوزه کنند	
	وله	
چون سایه دوست بر زمین می افتد ای دیده تو کام خویش باری بتان	بر خاک رسم ز رشک کین می افتد روزیت که فرستد چنین می افتد	
	وله	
از آه دلی ز خویش تن میجویم و آسوده کسی ز جان و تن میجویم		

آن به که چنان شوم که او نخواهد	کین کار چنان نیست که من نیاهم
وله	
گل به دم از باد بر نهفت و بخت	باباد صبا حکایتی گفت و بخت
بد مدی عمر بین که گل در ده روز	سر بر زده غنچه گشت و شکفت و بخت
وله	
چون در دلت آن بود که گری پای	بر گری ازین دل شده بی آزار
چون روز و روع بود بایسته گفت	تاسیر تریت ویدیه بدید که بار
وله	
گر مونس و همدی در می یافتی	ز و پاره مره می یافتی
در آتش دل سوختی متر پاید	از دیدگاه گریه می یافتی
وله	
در واقعه اشک است ایام نگر	جایست ترا عقل دران جام نگر
ترسم که جویم دانه در دم شو	ای دوست همه دانه بدین دم نگر
وله	
تا من نه بری که مشکلی نیست مرا	در هر نفسی در دلم نیست مرا
مشکل ترا زین چیست که ایام شباب	ضائع شده و هیچ منزه نیست مرا
وله	
در عشق تو بی تو چون توانست بگو	و آرام دلم جز تو و گریه گیت بگو
بایات خود این دشمنی از بهر چه خاست	جز دوستی تو جرم ما چیست بگو
وله	
ای یاد تو آفت سکون دل من	بجز درد غم تو و بخت خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چون غم	کس را چرخ بر زاندر و دل من
وله	

گفت که اگر چه آفت جان من	جان پیش کشم ترا که جان منی
گفت که اگر بنده فرمان من	آن دگران بهاش چون آن منی

وله

از روز وجودم شفق پیش نهاد	وز گلشن جانم عرق پیش نهاد
از وقت بر عمرم سبقه باقی نیت	در باب که از من در قی پیش نهاد

وله

ای کز غمت بادل من روی برو	از لطف تو کن بحال دلم موی برو
از در طلبت چه لولیان میگرفتم	دور از در تو در بدر و کوی بکوس

وله

گر دند فلک دیر و دیرست که هست	غزده بهان شیر و دیرست که هست
یاران همه رفتند و نشد دیرت	مانند رویم دیر و دیرست که هست

وله

گر من بصلاح خویش کوشان بدیم	سالار همه کبود و پوشان بدیم
اکنون که اسیر و زنده میخوار شدم	ای کاش غلام می فروشان بدیم

وله

دی شب دل من خیال تو همان شد	بر خوان تکلف جگری بریان شد
از آب و دریده شد تی پیش آورد	بیچاره خجل گشت ولیکن آن شد

وله

پر سیدم از آن کسی که بهمان شد	کان کیت که او حقیقت جان شد
بکشاد زبان و گفت ای صفت رای	این منطق طیرت سلیمان شد

وله

در کوی تو عاشقان برآمد و روند	خون جگر از دیده کشایند و روند
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم	ورنه دگران چه باد آید و روند

	وله	
خود طفل خودیم و عشق ما دایه هست وین طسره نه که همسایه ما سایه هست		ما سیم که بی مالی ما مایه ماست فنی ارجله غروس غیب همسایه هست
	وله	
وز کر ده غد شین بدر دم چکنم زان شرم که دیدی که چه کردیم چکنم		بانفس خیس در نبردیم چکنم گیرم بلکه در گزاره ی گنم
	وله	
مانا که نه بر مراد آدم دادند نه پیش بکس دهند و نه کم دادند		در سابقه چون قسار عالم دادند آن قاعده و قسار کای فر افتاد
	وله	
در سایه لطف لایزاله گیریم تقریر تو که ده تو کن تبیریم		یارب بتو ده که نخیم بپذیریم کس را گذر از جا ده تقیر تو نیست
	وله	
آید بهمان ز دست ما ساغر ما ما در سر می شدیم و می در سر ما		از با ده عشق شد مگر که هر ما از بکه می خوردیم می را بر ما
	وله	
با حجر بود چندی هم و ثنائی دارم زین درو که از در و عرائی دارم		ای دوست بیا که با تو باستی دارم در من نظری کن که مگر باز هم
	وله	
با جام جهان نامه باستی دارم با همدم روح هم و ثنائی دارم		امشب نظر بر روی ساقی دارم شاید که بر افلاک زخم خیزد زانکه
	وله	
وز خون جگر شراب خودی دارم		جانان ز دل ارکباب خواهی دارم

با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب	هر چند ز دیده آب خرابی دارم
وله	وله
ای لطف تو دستگیر هر بیهوش	احسان تو پای مرد هر شاه و گدای
من لولیکم گدای بی برگ و ثواب	لوی گدای را عطای فرمای
وله	وله
ناله بر سر کوه تو دلم یافته جاک	ناله در حرم وصل نهاد جان پاک
سرشته چنین چند دهم بیهوش	ای راه ناک مرا بخود راه ناک
وله	وله
عشقه بنود چو عشق لونی و گدای	افکنده کلاه از سر و نعلین از پای
پای بر سر جان نهاده دل کرده خدا	بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا
وله	وله
پیری بیدر آمد از غریبات فدا	در گوش دلم گفت که ای شیفته را
گریه طلبی بقای جاوید به باش	بی با دود روشن اندرین تیره سرا
وله	وله
با آنکه خویش آید از تو ای یار جفا	لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو	از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا
وله	وله
ای دوست نهاد با تو خالی دل را	نگذار ز لطف خویش خالی دل را
زبید بحال خود بسیار ای دل	زیرا که تو بس لائق حالی دل را
وله	وله
سودای تو کرد و لا و بالی دل را	عشق تو فروز و غصه حاسی دل را
هر چند ز چشم دوری ای بنیاسی	نزدیک منی چو در خیالی دل را
وله	وله

ای روی تو آرزو دیرینه ما از صیقل آه می زدایم درون	چیز مهر تو نیست در دل و سینه ما تا عکس رخت فتد در آئینه ما
وله	وله
از آب و گل عالمی پیروخته اند خود هیچ گویند از خود می شنوند	خود را بمیان آن در انداخته اند وز ما و شما بهانه پراخته اند
وله	وله
آوازه حسنت ز جهان می شنوم آن بخت ندارم که به بنیم رویت	شرح غمت از پیرو جوان می شنوم باری نامت ازین و آن می شنوم
وله	وله
ای کرده بمن غم تو بیدار بسی جانان چه بود ز بیان اگر سود کند	در باب که غیت جز تو ام هیچ کسی از خوان سگان سرکویت نکسی
وله	وله
مسکین دل من که بی سرانجام بماند در آرزوی یار بے سود بخت	در بزم طرب بی می و بی جام بماند سوداش و آرزوی او خام بماند
وله	وله
در دام غمت دلم زبون افتادست شاید که بگریشی دلم شاو کنی	در باب که خسته سنگین افتادست چون میدانی که بی تو چون افتادست
وله	وله
نمی گزیده شوی بر سرکویت گدزی نمی یافته از تو اثری یا خبری	نمی بوی خوشت بمن رسیده سحری عمرم بگذشت بی تو آخر نظری
وله	وله
دروغ غم تو بسی پریشانی کرد دور از تو نماند بر جگر آب مرا	حال دل من چنانکه میدانی کرد از بکر و وحشیم گمراهشانی کرد

	وله	
سرشته ترا کرد جهان میبایم از تو ز جهان نشان نشان میبایم		ای جان جهان ترا ز جهان میبایم تو در دل من نشسته من شب و روز
	وله	
منه بر در خود دمی نشانم روزی در پای تو جان و دل نشانم روزی		آیا غیبت شود عیانم روزی داغم که نگیری ای دل جانم
	وله	
نا کرده دمی بر در و لاله گداز کان رفت که آید از تو کاری دیگر		ای عمر عزیز برده بی یار بسر جائے نشین و ماتم خود میدار
	وله	
از دولت آن زلف چون بلبل شنوی گل گفت بود که چه بلبل شنوی		هر بوی که از مشک و قنفل شنوی چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی
	وله	
سرمایه عمر جادوانی بگذشت کز جوی من آب زندگانی بگذشت		افسوس که ایام جوانی بگذشت تشنه بکنار جوی چندان خفتم
	وله	
رفتن بسطیب بیفایده دان در پیش رخ تو میتوانم اد جان		چون دردنداری ای دل سرگردان رخ باز نمای تا روان جان بدم
	وله	
باشد که گنی در دلم یادمان از پیش گمان کوی خوشم بران		هر شب بدر کوی تو آیم یفنان گر بر در تو بار نیام روزی
	وله	
جان تنه آن زلف شستنت آم		دل بیشک ز گسستت آرام

سرگردانم ز هر معلوم نیست	وز پای کی افتم که بدست آرم
دولت	دولت
دل در طلب دولت دون هیچ منه	بر دل غم او کم و بس زون هیچ منه
خواهی که بیارگاه شاهی برسی	از کوی طلب پای بردن هیچ منه
دولت	دولت
دل ز آرزوی تو بقرار است هنوز	جان در طلبت بر سر کار است هنوز
و دیده بجلالت ارجه روشن شد لیک	هم بر سر آن گریه زار است هنوز
دولت	دولت
دل سوختگان را خد از عشق تو نیست	مشتاق مهر را خبر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نظر همیکرد و دم	زان هیچ مقام بهتر از عشق تو نیست
دولت	دولت
در عشق تو زار تر ز رموی تو شدیم	خاک قدم سگان کوی تو شدیم
رومی دل هر کس بیتی دیگر شد	ما سیم که بت پرست رومی تو شدیم
دولت	دولت
در عشق بر از همه گریه توانی	مانا طلب کسی مکن تا دانی
تا با و گرانست سروکاری باشد	با ما سرو کارت بنوی تا دانی
دولت	دولت
در عشق بے گریه ملامت بری	تا طعن نبری جان بقیامت بری
انصاف ده از خوشی من انعام طبع	عاشق شوی و جان بسلامت بری
دولت	دولت
در عشق تو ام واقعه بسیار افتاد	لیکن نه بد نیسان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد	از خمر قه و سجا ده بزبار افتاد
دولت	دولت

مزان پیش که این چرخ معلا کردند	وز آب و گل این نقش معلا کردند
جامی ز می عشق تو بر ما کردند	صبر و خسر و ما همه نفی کردند

وله

آنم که توام ز خاک برداشته	نقشم بر او خویش نبکاشته
کارم بر او من چو بگذاشته	میرسیم از انسان که توام کاشته

وله

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد	بنمود جمال و عاشق زارم کرد
من خفته بودم بنابر در کتم حذر	حسن تو بدست عشق بیدارم کرد

وله

در بند گره کشای می باید بود	ره کم شده رهنمای می باید بود
یک سال و هزار سال می باید بود	یک جامی و هزار جام می باید بود

وله

ای زندگه و تاب و توانم همه تو	جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شوی از انم همه من	من نیست شدم در تو از انم همه تو

وله

امشب چو جمال داده خب میباش	مه طلعت و گلرخ و شکلب میباش
ای شب چو من از تو روز خود یافته ام	تا صبح قیامت ندیده شب میباش

وله

در کوی خسرات بتو آمده ام	یار کس دارم برای او آمده ام
گر یار مرا کوزه کشته فرماید	من خود بکشیدن سبوا آمده ام

وله

زنجیر سزاف تو تاب از چه گرفت	وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچ کس بر گلی بر تو نزد	سرتا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

	وله	
در گوشه گرفت تو در وسواسی کس شناسد ترا تو کس الباسی		گر شیره شوی بشیر شر الناسی به زان نبود گر خضر و الیاسی
	وله	
سودای تو حد عقل انسانی نیست سهل است اگر اتصال جسمانی نیست		عشق تو ز عالم میولانی نیست مارا بتو اتحاد در کوحانی نیست
	وله	
در راه خطا و انحوا بے رنتم در یاب که گر تو در نیاس بے رنتم		عمریت که در کوی خسرابی رنتم کار من سر بسر پریشان شده را
	وله	
بی جرم و گناه در جهان کیت بگو پس فرق میان ما تو چیست بگو		آن کیت که بے جرم گنه زیت بگو من بدکنم و تو بد مکافات کنی
	وله	
وز رحمت تو به بندگان داده نوید در زمانه خود بجای یک موسی سفید		ای از کست مصلح و نفع دایم شد موسی سپید و من را کرده نیم
	وله	
در برده اسرار شدن نتوانند در بند کتایش همه سرگردانند		کنزیت نبرد که هست اگر برخوانند صنای و تخیل سر عدم بس عجبت
	وله	
مزدگردش روزگار چو گل زرد شادی نخورد و دلیک غم باید خورد		از بخت بفسر یادم و از چرخ بدرد ای دل ز پی وصال چندین بگردد
	وله	
هم رنگ شود فاسق و زاهد با تو		گر ز انکه بود دل مجا بد با تو

تو از سر شہوتی کہ داری برینیز	آمانشیند ہزار شاہ با تو
وله	وله
دل دیدن رویت بدعا میخواست	وصلت بتقرع ز خدا میخواست
ہستند شکر لبان درین ملک	لیکن دل دیوانہ ترا میخواست
وله	وله
اے دوست بدوستی تو بنیم ترا	ہر جا کہ قدم منہی ز بنیم ترا
در مذہب عاشقی رویت کہ	عالم بتو بنیم و نہ بنیم ترا
وله	وله
خاک سرکوی آن بت شکنج	می بسیدم شبی با سید جمال
مینان زرقیب آمد و با گفت	میخیز غم ما و خاک بر لب میال
وله	وله
افتاد مرا با بس زلفین تو کار	دیوانہ شدم سجال غلیم بگزار
دل در سر زلفین تو کردیم آید	جو یاسے دل خودم مرا با تو یکا
وله	وله
ہر چند دل کتاب ختم تریم	ہجر تو ز وصل دیگر می خوشتریم
تو پنداری کہ بتو خواب ختم	بی روی تو خواب و غور کجا در خوریم
وله	وله
در دل ہمہ خار غم شکستیم و ریغ	وز دست غم عشق ز بستیم و ریغ
عمرے با مید یار بردیم بس	با یار دے خوش نہ نشستیم و ریغ
وله	وله
جان من خستہ کرا میدا نے	دین برد دل مرا و امید اے
با تو چکنم قصہ در دل خویش	ناگفتہ چو جملہ حال با میدا نے
وله	وله

ای در طلب تو عالمی در شر شو	نزدیک تو درویش تو انگدیمه عور
ای بامیه در حدیث و گوش همه کر	دی بامیه در حضور چشم همه کر
وله	
ای لطف تو دستگیر هر رسوائے	دی عفو تو پرده پوش هر خود راسائے
بخشائے بدان بنده که اندر همه عمر	جز در گره تو دیگر نذر ارد جائے
وله	
ای جان من از دل خبرت نیت سپود	در عالم جان رگد زت نیت سپود
جز حرص و هو که بر تو غالب شده است	اندیشه چیزے دگر ت نیت سپود
وله	
بگذر بچسپ راغ مسجد و دود کشت	بگذر ز زبانی و دوزخ و سود بخت
بس بر سر لوح شو که استاد قلم	اندر ازل انچه بود نے بود نوشت
وله	
ای جمله خلق را ز بالا و زیریت	آوردہ ز لطف خوش اوستیت
بر در گره عدل او چه درویش و شجاء	در سایه عفو تو چه پیشار و چیت
وله	
تا چند مرا بدست هجران دادن	آخر همه عمر عشق بتوان دادن
رخ باز نماے تاروان جان بدیم	در پیش رخ تو میتوان جان دادن
وله	
اول قدم از عشق سرانده ختمیت	جان باختنیت و بابل ساختنیت
اول انیت و آخریش دانی حیت	خود را ز خودی خود بهر باختنیت
وله	
عیشے نبود چو عیش لولی گدائے	اوران خوردند تنگ و نه خانه ند جائے
اندر ره عشق میدوبی سرو پاک	مشتول یکی و نارغ از هر دو سراک

	وله	
اور از رخ که گرد و از عشق مجمل گرشاید دیده است وادشاید دل		حاشا که کند دل بدگر جانمزل گردیده بکس در نگردد عیبی نیست
	وله	
یا در دلم از صبر پناهی بود جز درستی تو ام گناهی بود		ای کاش بسوی وصل را می بود ای کاش چو در عشق تو من کشته شد
	وله	
این گفت و گوی مردمان بی پرواست او نیز حکایت از کسی شنیده است		هر کس بت من روی کس نموده است آنکس که ترا برستی بتوده است
	وله	
می باش بناموس که نتوان دست پای همه می بوس که نتوان دست		امن دورده سالوس که نتوان دست خاکی شود کبر از خود بیرون کن
	وله	
تا راه توان بوصل جانان دست نتوان دانست بود که بتوان دست		کردیم هر آن حیل که عقل آن دست ره می بریم در هم طبع می نه بریم
	وله	
نه بنی که رموز عشق داند عشق است لطیفی که ترا بدورساند عشق است		شوقی که چو گل دل شکفاند عشق است مهری که ترا از تو رباند عشق است
	وله	
خود زشت بود که عقل ما در تو رسد تو بر تر ازانی که شنا در تو رسد		آخبا که توئی عقل کجا در تو رسد گویند شنا به کسی بر ترا زوست
	وله	
روم منقشه جو که جهان کنیست		مشق و عشق عاشقان کنیست

با همفکری گر نفس به نشیند	مجموع حیات عمرت آن کنیست
وله	
دل نزد دوست اگر چه دوری بهم	جوایی توام اگر نرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم	در کوزه ترا بینم اگر آب خورم
وله	
ایزد که جهان در کف قدرت او	دو چیز بود ادا و کان سخت نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را	هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
وله	
ای دل سر و کار با کیم است مرا	لطفش چو خدا پیش قدیم است مرا
از کرده دنیا کرده و نیک او بد ما	بی سود دریافت چه بیم است مرا
وله	
وقت است که بدلا خروشته بنیم	بر سبزه و گل خانه فروشته بنیم
و قتر بخرافات فرستیم بے	بر درسه بگذریم و دوسته بنیم





هر که جان دارد در روانی از	واجبست آنکه در د جانم از
حمید کردگار احد	صمد لم یلد ولم یولد
آنکه درتش بریت از آمو	الذی لا اله الا هو
مالک الملک قادر بر عیب	صانع عالم شهادت غیب
ربنا جل قدره و علما	آنکه از بند و فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بجز	قدرتش دست بر و وضع نمود
صانع کز مطالع ابداع	او بر آرد حقائق انواع
پس چهل طوره شان از ان کمال	بروز از جابجا و حال بحال
روحها داد روح را از ان رایح	بصبوحی از بعین صباح
امرا و بر طریق کن فیکون	بمخنان کاف نار سیده بنون
آفرینیده زمان و مکان	در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون فساد	هست او بیدار و بدوست معا
ز ان پدید هفت کرد و ماد و چا	که سه فسر زنده را بود اظهار
صنعت از آب خاک آتش و نا	جسم را طول غرض حق او داد

<p>زان طرف روشنی و نزدیکی چون شد از خاک تیره طینت</p>	<p>زین طرف بعد بود و تاریکی کرد امش بنور جان روشن</p>
<p>محمد باری تعالی غفر اسمہ</p>	
<p>سبدر امو و جود بر انسان آست از کرم بد و نجسید دادش ایجاب طلب تحقیق چون رقم بر وجود انسان اند ما همه ناقصیم و است تمام و حرات او مقدس از تحلیل من نگویم که جان جانست او او بر است از نیاز و نیاک نیست سوی حقیقت الهی هر چه ادراک آن کند انعام گرچه مغرور هست در همه یوست</p>	<p>قابل علم کرد و از پی آن که بدان نیک را ز بد بگزید در جهان تصور و تصدیق اعلمد اصالحا پریشان خجاند ابد از او بحال و الا کرام صفت او منزله از تحلیل هر چه گویم در ای آفست او ز اول فکر و آخر ادراک نفی داشت او دور ابراه یا بود در تصرف او نام هر چه موجود از دست بل هر چه</p>
<p>ایضا</p>	
<p>امر او هست ادلی و آخر خانهای تن از دریچه جان هست او نور آسمان و زمین هر که را در میان جان نور کند اندرز جا به صبح جان چو بانور خشنین باشد دوست تشبیه ز که در نیاز چونکه معشوق روست بنام</p>	<p>خلق را او دست بلن ظاهر هست روشن بنور ابراهان یر تو نور او ست روح بین مقر بانفش برای آن نیست شام مشکوۀ را بدل بصباح آهن از آتش آتشین باشد نیک از ان روز گشت بارگزار بهر را بصیرت افزاید</p>

<p>همچو کس لایان نظر سبقتی نبرد گر تو که روی چشم خویش نگاه چون تقرب کنی بطاعت و در چون باد گوئی و باد شنوی چون زخورشید شد ضیا پیدا همچو طالب بخود درو نرسید خاک را نیست ره به عالم پاک در شنایش کسی که خاموش است گنگ گشتم در و در ماهی</p>	<p>تا بنور خدا بے حق نبرد آنکه تا طلب را به نور آله چشم و گوش و زبان مقرب او پیش هستی او تو نیست شوی چون نگردد ستاره نا پیدا روی او هم باد تو افی دید چون مگر هم بجان کند ادراک نیش اندیشه در دلش فوشت و شناسد علیه لا احصی</p>
<p>سر او در سر یقین گمان حسن او در است آئینه علم روی آئینه راجه داری نار آهن خویش را با آئینه ساز زنگ آئینه درون بزدا همچو آئینه دید شو بهر تن مشکی گوش کن بدیع و غریب دل عاشق چو جرم مصافی ماه را نور بی حساب بود زین صفت هر که قرب ید بود دید که را که روشنی نفوذ نور خورشید در جهان نداشت آفتابی چنان که می تابد</p>	<p>ما یه کفر و آیه ایمان روی آن شد وجودیت علم نیست آئینه بهر آئینه دار بیشتر آئینه نگردد آواز پس با یوان شاه حسن جدا تا کنی چشم جان بدو روشن مثل خورشید دان تو نور صیب ذوق پیش آمده به صافی چون برابر آفتاب بود دید که او در بجه دل است ز آفتابش نصیب گرمی بود گنه از دیده های خفاست چشم خفاش در سینه یابد</p>

<p> دیدہ ما اگر چه بی نورست ساکن است او گز تو شبانی من نیارم شدن بپای من ز آنکه هر گز چشم بنیایان چشم ما را تعلق از لیت در حیاتی که هست در دو جهان عرش در جنب قدرتش سحر بر درش عالمان علم خود در برش بابا و محنت علم دیدہ را نیز روی آن نورست گیر که عقل نایدت کم عقل نور و برتر ازین چراغی نیست گر کنی ستر عاشقان به فهم از شواغل دماغ خالی کن تا سکه آخر به بند دریانی بستر الواح این طبایع را نقل کن از دبال کفر بدین </p>	<p> دان که نزدیک بین هر دورست در نیاید مگر تو در پاسب مگر این راه را تو قطع کنی این بیابان نزدیکس بایان نقد بازار ملک لم نزلت نقد جو و وجود دوست روان عقل نزدیک در حدتش دورست رب انی ظلمت نفسی گوے پیشہ الذین او تو العلم کز کثافت لطافتش دورست عشق بیرون بود عالم عقل در تجارعت هر دماغی نیست تا نیایی خزان قسده و هم خیز و سودای لا و بای کن خویشتر از زبند زربانی کن رقم احبب شراعی را مصطفی را دلیل مطلق تین </p>
<p> خاتم انبیا رسول خدا قصه مقصود آخر دوا بادشاه و نیار جو و جو حافظ صفی معانی دل صوفی خانقاه الحین </p>	<p> حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم صاحب جبریل امین خدا اولین خلق و آخرین مرسل مقصود علم و عالم مقصود چشمه آب زندگانی دل عالم علم علم القرآن </p>

آنکه پوشید خلوت لولاک خواج بارگاه کونین است تیر و نیش چو بر نشانه زدند شرعش از علم گسترید غفلت چاکرش آفتاب بنده سیل چار یارش که مرشد دین اند دوستان پیمبرند همه ای فضولی ترا ز نادانی نمکس ایشان اگر نوزی تو چه دانی درین میان چه نو تو چه دانی مصاح این کار همه بدانیک ان باش فضول محمد زاران بجا از فضل	وز باندیش بیت شاد فلک ساک راه قاب تو سید است پنج نوبت بهفت خانه زدند در فواجی چرخ بوقامین روی او در افحی و مود اللیل همه اندر مقام تحمین اند خلفاء مظهر اند همه یار اینی و دشمن آنی سه طلاق خیال ناسوده کاین چو پیش ازین غلیظه بود چه بخود راه میدهمی آن کار جز نگو که بود رفیق سیول مفتح اندر مضاج ایشان
---	---

تغیبات بسوی دل

تا کی امیست خواب غفلت جمل تا بقصد درین طریق ترا سازده یار بگیر دانش عقل نفس را از همه تبر اکین محظه در گذر ازین پس پیش چند مانی تو خفین خفته بطلب در جهان چه بدیوی دیده بکشای ای که در خوابی چند ازین اشتغال بجا یل	کوش بسوی مقلدنا اهل که رساند ترا دل بینا رخت بر بند ازین سرا جمل ساعتی خشم خویشین در کن لمحه در نگریعالم خویش همه از راه منزله رفته چو تو گم گشته چه میجوی خویشتن را طلب مگر مایی دیگران را خود ز خود غافل
---	--

<p>تا تو در غوث تن نظر نکنی نه رسانی نظر به عین کمال ایزد آخر نیا فریدت تن اندرین صورت ضعیف تناس تا کی ای همچو گاو سر در پیش تن تو خاک شیر را شد فرش صورتی را که جان مضمی هست مغز او را ز پوست به بند ای که غافل حال خود شده از تو آخبر پسد ایزد پاک کرده بودی خبر دمی دعوی روزی اندر سر آچه شای هر که دل در امور غفلت است هر دلی کو هوای دینی است هر که در ملک جان امین نبود گوهری پیش مفلسی نمند عاشقان سیرت این مقام آری</p>	<p>وان که از خوشی تن گذر کنی نشناسی فراق را ز وصال همه از بهر خوردن و خفتن جان مضمی ست سخی کون شناس طعمه گرگ نفس را چون پیش دل و جان تو تاج قبه عشق مخفیقی اجل گرش شکست باز گشتن بدوست به بند چون بد بخار روی که آمده گوید ای جرم کرده ناپاک حاصلت کوز صورت و معنی کار نا کرده مزد میخواری به بلایای جادوان پیوست در تن افرو ولیک در جان گشت خازن نقد ما و طمین نبود این بلند می بهر کسی ندمند عاشقان را چنین سر و کاری</p>
<p>احوال و احوال انسان</p> <p>جان من چون بعالم دل شد گشت حامل ز رفیق ربانی چون محبت ز شوق تسویه را دیدمش چون غیبی نمود در نهاد هواش پیوسته</p>	<p>با صفای گشت و حامل شد در وجودم چنین در زمانی قابله عشق یا نیت چون میزاد قرّة العین نیک موزون بود بقاطع هوس فرو بسته</p>

<p> وادستان فکر من بصفای شب در زرش غدا از شوق صورتش همچو مضمین زریا بیتیچ چشمی ندیده در خوابش راه خود از در پیکر ناداده ساکن جسد امانت بود نقش او از صافی که پست هستم از باد هوا نیست منزل او شریف جای بود رستی هست مونس خوشخوی لفظ و معنی او همه مطبوع فصل او را هزار نوع بهار شفیاتش و غزلیاتش بی قدم در جهان نمی پوید </p>	<p> شیر حو لیلین کاملین او را گرچه طفل است پر عشاق است خالی از عشق و صافی از بطل رخ ندیده آفتاب و تابش سایه اش بر زمین نقتاده در پیش پرده صیانت بود که جگر گشته لطیف است از معانی هر آنچه خواهی است زانکه در کوی آشنای بود نیک خاموش لیک شیر گری عشق را بنیاسی او بنوع که بود گلستان و گله گلزار چون حکایات او بنایت خوش بی زبان مدح خواهد میگید </p>
<p> حق تعالی میان هر عصری اندران جاگیر نهند گاهی صحن دولت از نو کند مان سایه نور مرحمت باشد دولت ملک و دین تمام کند زیر تخت حکم شاه شود تا از و در زمانه و آگوزند خود ببین ظاهرش بین و دران </p>	<p> از سعادت بنا کند قصری پر نشانه بندش شاهی چشم دولت شود بد و روشن چار و یار و شش جت باشد کار آفاق با نظام کند پشت اسلام را پناه شود دانش مرد و زن دعا گویند حضرت صاحب زمین و زمان </p>

سرور سرور ان نبی مین
 صدر اسلام صاحب عظم
 آصف روزگار صدر جهان
 آنکه اندر سرای کون فساد
 فلک ملک بدر مهور
 دین و دولت بخت او شد
 سایه او چو قبضه خضرا
 عدلش آراسته جهان ارم
 جود او عاشقیت بر سائل
 بکفش نعمتی چو گرد سحاب
 ذات او گوهرست و ملک صند
 دل مستغنیش بخش وجود
 نظر لطیف او مرآت اسم
 طبع موزون او رشته ز نور
 دل پاکش که از علوم مخفی
 ز آنکه در وصف هنرمندان
 خوب رو را چه حاجت ز نور
 چیت کانیست ذات پاکش را
 گوهر کان و بحر معدنست
 ای چو خورشید نوروز جلالت
 هست رای تو نور امن امان
 در که تو چو مجمع فضیلت
 هر خدنگی که شست تو کشاد

خواجہ روزگار سعد الدین
 افتخار عرب جمال عجم
 شاه را خواجہ صاحب دیوان
 پیش او مادر زمانه نژاد
 سعد البرزطالعش مسعود
 ملک حکمت بهمتش آباد
 هست هجده هزار عالم را
 هم بانصاف هم سجد و کرم
 کریش شائقست بر بایل
 زدن شاه بستان او بدر خوش
 از کف جود او ست کان چو کف
 از خداین بسی نمانده وجود
 انگبین کرده است بر لب قسم
 از منادی و از طاهری و دور
 از صفات و بدیع مستغنیست
 هر چه گویند هست صد چندان
 وصف خود خوشتر کند گوهر
 تا بخوابم من از خدا بدعا
 پای او در ای منزلتست
 ای چو بدر منبیر محض کمال
 که بدر روشنست جمله جهان
 سایه حق ز نور تو پدیدست
 هر نفس جان دشمنان تو باد

چشم معنی از صورت روشن	تا شود کور دیده دشمن
پند سو و منهد	
گفت استاد عامل عاقل اولین اکتساب علم خدا زنده کردن دین خود و بعلم از منای دین حذر کردن دوم از ملک ناشدن باطل کامران بودن از طریق حقول خاطر اهل دل طلب کردن رایت اهل حق بجان خستین این صفتها که سیرت سلفست اندر ایام او بحد الله از مژگان المیه اهل منبر علم علم به نهایت ملک	از دو حال است آدمی کامل که حیات است نفس ناطقه را برزودن ز روح رنگ ظلم میوه شاخ و آفتوا خوردن هم نشینان صالح و عاقل لطف و قهری بجای بهر ممول دور بودن ز مردم آزرده آسکارای آن نهان اجبتن صاحبان خلیفه را خلعت خواجہ دار درجه بدولت شاه آن سرشته ز نور پاتاسر آب و آتش که دید و یک سلک
حکایت	
هر دے کسوت لطیف نمود هر که عاشق بدیده جان شد گلخن کرد نفس میگردید زان مقامش ملال میشد دید آب روان سبز و گل گر و آن مرغزار میگردید گفت با خوشی که این گلشن ناگهان دلبری فرشته لقا	هر زمانه ارادتش افزود گلخن و ایش سلطان شد گلخن جسم تراحمی تا بید بتقرج بسوسه صحر اشد حسن گل بود و نغمه بلبل باز دانست پاک راز بلید بهت بسیار خوشتر از گلخن اندر آن مرغزار شد پیدا

مرکب حسن را سوار شده
 صد دل شامی شکر گفتار
 صد هزاران دل نغم خسته
 چشم منمش جو ابرو نکاش
 قطره اثر اله بر گل خندان
 تن و جانش حنان مظهر پاک
 غم نخچیر گاه کرده و بست
 راست گوئی مگر بغیره خود
 گلخن بی نواز دانا هنوز درون
 عارضی آسپان منور دید
 زورش پابفت دال ز دست
 خون رسو دمی از شیمان بخت
 جامه گلخن ز تن بدرید
 شاهزاده چو سوی او نگید
 سوی نخچیر گاه شد بشتاب
 باوک فرقتش جگر خسته
 از تعجب بجال او نگه ان
 دل بداده ز دست شورید
 بادل خسته و درونی ریش
 روز دیگر چو شاه اکبر دید
 مست اندرون نگاهی کرد
 آن نگارین ره حرم برداشت
 دامنی گشته در پی عذرا

صد چو یوسف رکاب را شده
 برده از ره بطره طرار
 برده در دام زلفها بسته
 خوب با خوب دیده خوش ناخوش
 نستی دان بدان لب و نه ندان
 که تو گفتن نه شدت بهر خاک
 تیر اندر کمان کمان در دست
 عاشقان را به تیر خواهد زد
 ازین گلخن آمده میرون
 مرکب آسپان مظهر دید
 شد در دوازده جبر است
 بس بغال چشم خون حجت
 در پی آن سر همی گردید
 بوی عشق ز خون دل شنید
 گلخن اوقاد است و خواب
 از طلاقات امید بسته
 باد پارا فرو گذاشت عنان
 ازین دجان امید بریده
 غرقه در خون زاشکیده خوش
 گلخن را هنوز در خون دید
 گلخن دوست دید و آبی کرد
 گلخن را بدان صفت بگذشت
 گاه در شهر و گاه در محرا

گاه سودای آن پری بخت
چه خیالست بادشاه را
که پیرد کس ز من عالم
نیت یار اسے گفتن کس
منزل دور و بس گر انبارم
جگیش سوخته دیش بیان
باطنش مت ظاهش هشیار
پرده درازان پسندیده
بانم چشم و اشک من باران
گر شبهر آمدی بهر ایام
باسگ کوی دوست بهر شد
کرده در چشم جان بهر بیا
بدتی بادل ز غم بهر دیم
تا غلامی بر دوش خون کرد
بیدل و جان ہی در دید بسر
چون دو هفته بر آذر ایام
صفت نخچیر را مطلق کرد
عاشق مستمند بچاره
ریده پر خون دماغ پرودا
غم هجران تنش چو سو کرده
در بیابان عشق سرگردان
گشته فارغ ز گلخن و جام
تا گمان چون نگار شد آگاه

گاه بانویش تن همی گفته
بگذرانی کجا بود پروا
من چه گویم که از که منیالم
که دلم را بوصل کیت هوش
چون کتم جیت چاره کام
سال و هفته روز و شب گریان
در پی یار و خیمه ز اغیار
پیش هیچ آفریده ندریده
راز یاران نهفته ز اغیاران
نزدی جز بکده و دبر گام
بچنین فرصت چه خرم شد
خاک کوی سگان کوی حبیب
بود در کوی آن نگار مقیم
زان مقامش بزر و بیرون کرد
تا بجای سگان آن دلبر
آن نگارین دو هفته ماه تمام
عزم نخچیر گاه اول کرد
بود بردشت و کوه آواره
جان در آشوب عشق در غوغا
در میان و جوش خود کرده
همچو مجنون مشوش و عریان
آشنائی گرفت باد و دوام
که به نخچیر خواهد آمد شاه

<p>پوست برکنده از دو در پویش تا به تیرش مگیزند دلدار کرده گیرد شکار گاه نگاه غافل از عادت تنگ و پوی اندر آورد تیر و بروی زو جان و تن نیز در سر دل برد گفت و گفت دست باد بزن بدنش جان عاشقان آید رقص میکرد از طرب بچویش در مهرایش برقص نشیند ست شد اندر افتاد ز پا جان حمید او این غزل میگفت</p>	<p>آه بی دیدگشته بخروشید پوست در سر کشید آه و وار شا نهاده چو در رسید از راه صورتی دید همچو آهوی گفت غافل شسته است این گلگفتی رخس تیر بر دل خورد بنجود آن پوست دور کرد تن تیر کنز شست دلبران آید چشمه خون ریختش از دلش نزد چون آفتاب را بیند در رگش چون نماند خون جا بر گذرگاه دوست بر خفت</p>	
<p>جان فدا کرد عاشق زارت کو بدام تو خود گرفتار است چونکه بجای راه بر سر دارت لیکن این بار خود بیکبار است روزر روشن مرا شب تار است جان فدا میکنند ناچار است</p>	<p>در هوای تو جان من بارت صید خود را چو از دی تو بارت در پلاک دلم چه میکوشد دل بسی در غمت سخن گوید این شمع روز کن که بی رخ تو عاشقان پیش چون تو صیاد</p>	
<p>من زیر تیر امان نمی طلبم لیکنم آرزو می دیدار است</p>		
<p>گلگفتی زخم خورده را بناخت مرحم اندرون ریشیش شد</p>	<p>آن بری بعد از آنکه تیر انداخت اندر آند ز اسب پیش شد</p>	

نفسی راه لطف پیش گرفت عاشقان را بلطف بنوازند تا خدیگی ندرختش بر جان تاب صلتش نهشت این پرور گو تو از عاشقان تلاشی عاشقه با بلا کشته باشد چون توفی تو مشکله شد بجا هزنی را که بیم سر بنود تیر معشوق را بدست شانی	سر او بر کنایه خویش گرفت دلبران بعد از آنکه اندازند نگرفتش باز بر بران جان بداد و دواع جانان کرد کم از آن گلخن چرا باشد همچو مجنون مشو شے باشد خواه تیر خیا و خواه وفا خوردن تیر را خطر بنود از دل و جان اگر بیرون آئی
--	--

غزل

برکش اید دست تیری از ترکش مان دلم گزشت نه میخوایی کی ز تیرت الم رسد که مرا یایم از دیدن تو آب حیات خواه نوش است خواه زهر بود	پس بای روی چون کمان درکش زدن از دست تو زین آئی خوش دیدم در حیرت و دل در غش ور صبورانیم تو در آتش شربت از دست دوست خویش
--	--

بهر آتی مکه بیابین
خویشترین بیکوی منی لکش

هر که هست بخشش بادوست جان ما که هر است بش بها اندرین منزله حیرت یایم عاشقان را از عاشقان بشو گوش کن سر این فسانه بین گر چه در جان هست کان علیم	این مناجات میکند یا دوست کالبد های ما چو مزلما روی بنای تا برون آیم هم ز بدیل حدث جان بشو گلخن جان تست گلخن تن در تن هست گلخن مظلوم
---	--

<p>لقب جسم تو چو دل نهاد دیده دل بدوست نکشانی هم بدیدارت آرزو مندیم تا به بینی مگر رخ جهانان</p>	<p>آنکه در جهان ترا اصول نهاد تا تو از خوشی بریدن نانی گرچه از تو بوی خیر ندیم چون برون آمدی نذاکن جان</p>
ساقی نامه	
<p>عاشقان را غذای روح بده مایه ماحج زمان بتان تا شود نیستی ما هستی باده ده که جرعه اش نیست باده تا خورده مستم از بویت را حق بخش می رستان را بخودم کن می باده ذوق باده عشق تا چشمه دست چون بار و به تشنه باران هم باب اشتیاقش افزاید روی پنهان کن چو نهودی چون مداحم دمی پیایه ده این غزل را انیس خود سازم</p>	<p>ساقیا باده صبر بده باده عشق ده بهامتان در دلم نه حلاوت هستی زبان صراحتی که جام نیست ای که بر یاد لعل ز بگویت نفسی باز پس مستان را سوخته سوخته در آتش شوق عجب آید مرا که باده پرست در بیابان بفضل تا بتان گرچه یک عطسه زان بیایا می بهیضه چو شوقم افزودی باز محمود عشق را سده ده تا دگر بار مستی آغازم</p>
غزل	
<p>بتو نزدیک و تن اسیر فراق این تحریریه علی عشاق تو ملول و تا چنین مشتاق بر امیات با سهم الکاف</p>	<p>دل چه چلپت بهن مشتاق روی زباز ما چرا پوشیده تو طبعیه و ما چنین بیای بر دلم سحران غمزه تو</p>

<p>مست شوق تویم و باره لعل از محیط غم تو جان نبرد در بیابان عشق تو دل</p>	<p>نرسیدست همچنان بجزاق خو طه خواران بجز استغراق صا رعیان مشرق الا شرق</p>
<p>حکایت</p>	
<p>نگند جز که شوق دیدار آرزو سے تو هر دم از دلش نه فراغت بخت حال منت سنگنه کان از ان باب بخت عالم عاشقان زحمت او گر چه کردیت عشق بیدار راه تو موضع سرم کرد تا بسو دای تو گزیت ارم تا بگو شمع حکایت تو رسید خیل حسن تو ملک جان گرفت آرزوی تو آشکاره و نهان بیسری درشت شمع تیر خلعت ذات او ز موزونی خبر حسن او بهیچ رسید اسب غم از یلین روی نبرد از می اشتکای او شکست چون نزدیک شهر رفت فقر گفت شمع که باشد او کس گفت صورت انس و نه مهرش</p>	<p>خانه صبر عاشقان غارت راستی چه برد بعدادت میش نه محال که بشنوم سخت با و جانفش خدا که جان دارد در بدر میسر و نند کوی بکو هست درمان در دما جانان طالبم گر میسر مگر دو کافر مگر ز خود خبر دارم دیگر از دیگران سخن شنید صیت حسنت همه جهان گرفت مید و اند مرا بگرد جهان حسن او و لطفی شور انگیز صورت ضلع و لطف بچونی صبر و آرام از دلش بر مید میل دیدار آن نگارین کرد پای در ره نهاد و دل بر دست عرضه کرد در حال او با میر با میب آید و رود و مایوس نگد از یاد اندرین شهرش</p>

<p>قاصدی شد ز شهر بر سر راه چونکه بشنید شیخ صاحب در چون بحسب بافق فروشد خور شخصه را ز در خواب در پیچید دید در خوابش رسول خدا بستان این مونی و درو جان چون در آمد بصبح شیخ ز خواب شیخ چون دید شخصه را از دور پیش از آن کش نزد خویش آورد کاخچه مشب بنی بر تو گذاشت ساکت در هر دو آن نور آن حسن را صورتی بدین بدن با صره چونکه با کمال بود گر طبیعت چشیدنش خواهد سبب سیمین برای چیدنش</p>	<p>که در از آن حال شیخ را آگاه در دو فرسنگ شهر منزل کرد روشنی شد ز صحن عالم دور گوشش کن تا که او خواب در پیچید داد مشتی مونی و گفت او را خود بر پیش شیخ غزاسی بر گرفت آن مونی و گرفت تاب در پی افتاد آن سرشته ز نور طبق بر مونی پیش آورد مان نشانش ازین طبق برداشت مونی بی جهان برند از راه مونی سکه ز راه باز جان لذت را میت جمال بود بنید و هم گزیدش خواهد ز نصیب تو خیر دید نیست</p>
<p>اما قیام استان تویم گر تویم از دیرت گزیدیم اندرین پرده بس و تو تاب ای ز عشاق گرم بازارت من کیم تا زخم ز عشق تو لاف یکی از عاشقان جالت را آن لعین شریعت احمد</p>	<p>عند لیان بوستان تویم از تو گویم و هم ز تو شنویم گو که آفتاب و ماه متاب شد ز من عالمی خرد ارات نیت دعوای این سخن گزاف بود بخشم اکابر کسرا آن قرین دل و قریب احد</p>

برود بر چرخ انجم انخمار
 آن گروهی که ساکنان بودند
 بر بود از مقام آزادی
 بر بودش تی میان مقبل
 حسن زیباش خیل عشق آورد
 گفت آبا برین آری پیش
 زو بر سید تاجه دارد دوست
 در دلش چون ازو بر سید
 شیخ شطرنج خواست وقت گزید
 چونکه مغلوب گرد خیلش را
 حب شطرنج از دلش بر بود
 فرس در نقش چو بازی شد
 شاه نقش از ان عجمی برخت
 رستمها باز دشت زمین دوان
 چند روزش سجدتی نبشاند
 چون ز ذوق صفایش هیش کرد
 هست عشق آتشی که شعله آن
 چون بسوزد هوای بچایج
 او سر ای پای تحت انوار است
 عشق ز اوصاف کرد کاریت
 برود مهجور خالق ز راق
 آن چیللی که او جمال آرد
 تا در شمع ذات نبساید

آفتاب و معانی اسرار
 آفتاب کمال ازو کردند
 دل او حسن مجرب راوی
 ناگهان از مقام عالی دل
 صبر و آرام ازو بخت برد
 هست جان او ستون آری
 و ان چه باشد که دو عاشق
 میل شطرنج با حق دیدند
 با حرف ظریف می بازید
 هکلی جذب گردیدیش را
 بازی چند بس نکوش نمود
 میزد همتش بفرزین شد
 با رخ عرصه نکوتر خواست
 پیل او کرد یاد هندستان
 کاندرا ان لوح تر عشق بخواند
 همه در عشق او فراموش کرد
 سوز از دل حجاب برداش
 او بساند چو زو بساند بیج
 او مطایمی رخت اسرار است
 عاشق عشق و حسن با کمیت
 نفس خود را بنفس خود عشاق
 کنت کنز بگفت و انکه خواست
 بکلیه صفات بشاید

<p>چو باوصاف خاص ظاهر شد یا فتش عاشق از طهور صفت سمش از سمع و بصر زبهر از ارادت ارادتش حاصل از جمالش جمال روی نمود از محبت محبتش بشناخت زین صفتهای پوی و پست منظر نام دوست ز صفت چونکه برکنده جبهه را دایت ماه الا شترک را بنشان چون به جان شدی غمناک</p>	<p>به پیش انسان بذات خورشید علمش از علم و قدرت از قدرت و کلام از کلام شد به خبر و ز حیا لش حیات شد وصل و ز بقایش بقای عشق از فرد و ز تجلی عشق عشقش خست خویش تن را ندید و را دید لیس فی حبی سوی گفت جبهه برکن کیهات بردایت ماه الا قیانه را برخوان گر در هستی خود ز خود نیشان</p>
حکایت	
<p>ای هوای تو مونس جانم مرغ جان تا بیافت دیده با گفت و گوی تو روز و شب بایم دل از عشق گشت دیوانه نیک و کار خویش حیرانم در غم درستان مهر گسل ماه به شستری بے مایه ای ز سودایان درین بازار خواب خواهم من از خدا بدعا بکند خود بخاطر گذری چون سراسر خاک سودایت</p>	<p>مایه دردت حاصل در مانم در هوای تو میکند پرواز جست و جوی تو حاصل کارم تا تو شمع تر است پروانه در دود خود را دوانمیداشم و دشمنان را بسخت بر من دل او و کالای او گر آن مایه فارغ از مثل من هزار هزار تا به غنیم مگر بجواب ترا که کنی سوی بیدنی فطری فرست تا منم در پاپیت</p>

<p>می نبرد جز بوقت دل برین بتلاطف زمار بودی دل تو بخود عاشقی ز چشم شکل تو سبق برده ز نیکویان</p>	<p>التفات به بیداری کردن تکبیر کنون زیاد و مل که زما بگذرد ترا در دل ماز عشق تو این غزل گویان</p>
غزل	
<p>ای شده چشم جان من تو بیا شب اندوه من نگردد روز تو ز ما فارغی و ما داریم در دلم آرزوی عشق ترا منع جاکم ز اشیای تن بیش ازین از درخوم برون آخر ای آفتاب جان افروز از تو ما را گذر نخواهد بود</p>	<p>از تو در دل نیاز و در جان کز تا نه بدیم جمال دی تو باز بر درت سر بر آستان نیاز انیت انجم اگر بود آغاز جز بیکدیت کجا کند پرواز تا نگردد در دیده پرده راز سایه بر من ضعیف انداز گر امانت کنی و گر اغراز</p>
از محبت هر نفس عراقی با خیالت حکایت درانه	
<p>ای غم تو مجاد در دل من تا دلم با دوستلای تو باد دیدم را دیدن تو می باید دل ما را فراغت از جنت عشق روزی که در دلم بغرود در ترقیت کار ما در عشق</p>	<p>وز زمانه غم تو حاصل من وایا بسته بلا می تو باد و گر تم قصد جان کنی شاید ز نیکو گانی ما بجانان است شد حقیقی اگر مجازی بود بو که خالص شود زیا در عشق</p>
حکایت	
<p>چون کند رز منزل عادت</p>	<p>شد مسافر بزم آب حیات</p>

اندیران عشقم آن طلب نام
نیز گویند که وزیرش بود
ارسطو که در بر سکنه ریاد
چون سخن شد ست باد ترا
چون سکنه رشید از دین را
این دعائیت مقبولیکن
بسکنه در جهان نمود حکیم
هر که بد شد فعال او قدا
نیت مخلوق آنکه در اتم نیت
عاقل از مایه معانی دهر
هر که او نیک ناحی اندوزد
هر که اعلی ملک و دین باشد
مصطفی گفت یاد میگیرند
سر راه کش ز خاک کوی حبیب
اللفافه کن بجایان
بندگانت نیرند جبر طلب
خاطرم در این معالی سفت
از کم و بیش از پس پیشی

بود با او حکیم دینا نه
در قضا یا بش ناگزیرش بود
که شهر ما همیشه باقی باد
تا جهان هست عمر باد ترا
گفت در پاسخش که ای دانا
ای در دنیا که هست نامکن
که با من تو در زمانه تقسیم
که نگو نام باید آب حیات
هر که باقیست ذکر او باقیست
که چشید آب زندگانی دهر
در جهان کسوت بقا دوزد
علین آب حیات این باشد
در جهان مومنان نمی میرند
و آب حیوان طلب ز جوی حبیب
نفسه شو با شیان بیان
هست دریا بر تو در طلب
نکته بس مفید بود گفت
آخرست آنکه اول اندیشی

حکایت

عاشقان راه عشق میجویند
از می عشق اگر چه خنجرند

درس تزلزل عشق میگویند
راه جانان سجان همی سپردند

<p>تا ابد جملہ می پرستانند چہ در پائی عشق پست شدند کاندہ راں کوی رخت نہادند راہ عشقش مبر چگونہ بند اول طعنہ در دل و جانست این طرب زان ہوا بدست عشق از آنجا گمہ پدید آمد روز و شب اندرین تمنایم کردہ در پائی ہر کی بندگی</p>	<p>از شراب الہیہ مستانند از می شوق عشق مست شدند خدایتن را ز دست از ان اند از می نیستے چو بخیر بند عشق را رہ گنہ دل جانست و لم این مستی از الہ است آورد این صفایان نظر پدید آمد آرزو مست آن فطرت مایم شدہ در ہر دلش پیوندی</p>
---	---

حکایت

<p>خبر من خوشیتن بعشق افروخت علت حکم کاف من نوع عشقست کہ سے تخت لا ینزال آمد عشق صورت ربا با عشاق در غور خیل صادقان نشوی شربت عشق بخود آشامد بتن و جان خویش کی نگرد ہرگز او را زیاد نگذارد بیشک آن قطع غیر خداست ز انجہ آموخت لوح و دین رست با تو این راز خود دولت گوید طفل را هست شیر و دایہ قوی ہجلی از براے معشوقی</p>	<p>دل من چون چراغ عشق افروخت آنجسم افروزانہ در عشق چون رقیوت سو کمال آمد عشق معنی صراط عشاقست تا ازین راہ بر گران نشوی خوشتن را مبین چو عشق آمد ہر کہ زمین بادہ جبرعہ نخورد اندر و نے کہ درد او دارد ہر محبت کہ در دلی پید است اجبہ عشق خواند کہ رخت چون دولت تختہ را فرو شود ایدل ایدل خمیسر مایہ قوی جائے عشقی بجائے معشوقی</p>
---	---

<p>میروی در سرائی خسته دلان منزلش بل شد و هوای عشق آفت عاشقی نه از سر است داشت بر دیسند زینجا است تا دلم را هوای باطل بود چون کیسوخ دید شهر عشق بادش مرخو بیا میزد عشق چون دستبر بناید اندرین گوی آرزوی خرا عاشق از باز خود بهوشانند بحقیقت مرید عشق بود بعد ازین وقت مادر عشق</p>	<p>این کرم بین تو با شکسته دلان دوستش عشق و دانایش عشق این بلا خود را بنیای زحمت در جهان خود از دست عشق گشت چانم از ذوق عشق عاقل بود همچو داد و میزند پر عشق پس بجوی دلش نیا و نبرد انبیا از کیش بریاید خو کبانی می کنند ابدال وز روح شود عشق فروماند چون میر و شهید عشق بود ما شده خوشه چنین خر عشق</p>
حکایت	
<p>بود در کنج خانه صبح غزل و لکیز پر میگفت نفس و وصف یار میر اندم دل از احوال نیک بد از او عقل گردون نور و گرگوش فکر عالم نامی معنی خوان ذوق لذت شناس شاه باز طبع رعنا گرامی شیرین کار کلب نقاش خمی معنی جو خانه نقش بند چاک است</p>	<p>خاطر من بخود فدا ده دست دور از عشق و دست می فتم ساعتی لوح دوست میخوانم هر زمانم تیجه پیدا جمع کرده دل چاروش در دماغ خیال سرگردان کرده در عشق نقیض آغاز کرده حسن و عروس فکر نگار کرده معنی روان جواب جو تکی چند را صورتی بت</p>

<p>آمد از عالم خفا بطهور در چنان حالنی که جان از درد صوت در پرتوان چو مرغ هوا خیزد بکشاے در که یار آمد بچنگشت عقل سرستم بکشودم درش چو رخ بنمود اندر آمد ز ماه تابان تر سایه غم رفت از من برخس همچو مه بر آشفتم و ده که بس خوب و دلکش آمده بس لطیفی و نیک زیبایی آدمی را چنین نباشد نور تا جهان ست مثل توقری چون ملک پیکری بنام نرید ماه ربوبی و آفتاب جبین لب لبش کز زردم لبیک گفتش حمد دولت فدای سلام از شراب غرور هستی مت</p>	<p>یکی از دل معانی مستور دوست ناگاه حلقه بر در زد از ره گوشش هوش گفت مرا میوه از شاخ عمر بار آمد بنخود از جامی خویش خبتم در جنت بروی من بکشد ز سهی سر و بس خرا مان تر کافقاب اندر آمد از دین مست و حیران شدم بدگفتم مرحبا مریبا خوش آمده حوری و از بهشت می آئی ملکی یا پیری بته یا حور در نیامد بد لبی ز در کافریه ز روح نام ایزد آدمی ز ادکس ندید چنین کرد اشارت که السلام علیک و علیک السلام و الاکم ام موزه بر کند و ساعتی نشست</p>
---	--

خندل

<p>ای ملامت کنان بیچامل هستم آشفته بر رخ که برو هست و صف جمال ز منتش دل دیوانه در سزافش</p>	<p>جان همیداد و حسرت اندر دل شد پیری و الد و ملک مایل بر تر از فکر سامع و قائل کی بر بنجید با شود عاقل</p>
---	--

<p>بر که کیبار و در همه عمرش از خیالش چه شاگردم کونیز ای صبا ای صبا غلام تو ام حال بیچارگان بادیه را</p>	<p>انتقادی گشت زنده می مقبل نیت از حال عاشقان فاعل که گذارے کنی بران منزل برسانے بیار و در محفل</p>
<p>گمراهی در آرزوی نیت جان همیداد و حسرت اندرزل</p>	
<p>چون بدید این غزل در نیافتم دست در گرد و برگرفت و بجز اند چون باخبر رسید خوش نگارست گفتم ای جان جان من مسکین گفت آنکه مرا شود باور در بدیه بگو سے اندر حال گفتم اے نایه سخن گفتن گفت که کاغذ و دوات و قلم</p>	<p>ملفت شد بطالب و طالب در بد و نیک این سخن میر اند گفت بیچاره این عراقی گیت در سیاهان عشق گفتم این گو بدین قافیه کیے دیگر باشد این در فراق آرزو حال از تو نبوشتن و ز من گفتن راوش تا نوشت این غزل</p>
<p>منزل</p>	
<p>ای زردی تو آقا بخیل عاشقان را خیال عارض رنگ روی ترا از غایب طیف ز آرزوی قد تو سر و سحر ای لبست را اسیر آب حیات از برای کند گیسویت</p>	<p>وز لبیت آب زندگی حاصل در شب تیره نور دیده دل برگ گل شمر سار و دلاله خجل خشاک بر جای مانده پار گل وی زخمت را غلام شمع چغل رشته جان عاشقان گسل</p>
<p>رمقی بود باقی از جانم زانکه آشفته کند منزل</p>	

آن غزال این غزل از زیبا
 زو چو طوطی یکی شکر نخنده
 کمانده آماج توطی یافت
 انعم الله نعمت شمرت
 زینچنین در پاک طبع تو سفت
 گفتش مثل این گفت کسی
 شعری در عالمی که مردند
 شاعری منقطع کند نورت
 نشیدی تو این حدیث جداب
 شعر آن به که خود ندانند
 رو تجصیل علم شو مشغول
 در نه دعوی مکن به بعضی گوش
 در مقامات عاشقان است
 خود دوست هر که اهل بود
 یا سو آر آس در سخن بانی
 یا درون آس بجای عشق
 بسکه گفتند هر یک از هوای
 گیر تو پیر مایه درین بازار
 گفتسم ای نور چشم خفته
 ای بروی تو زنده جان مقرر
 گفت می نه اینچنین چنان
 سخن میر شاعری دورست
 نشان این سخن هم از جایت

بکسر شمشیر بسوی من نگریه
 گفت وقت مرید پانیده
 بخت بیقت کنون شتافت
 بچنین شعر حکمت شمرت
 خوب گفتی دینک خواهی
 گفت ازین نوع گفته اند بسی
 بازی کو دکان همی خوانند
 خاصه دعوی گری درین صورت
 از نبی کل مد سگ کذاب
 زانکه حیض الرجال خوانند
 که خزان جمله فاضلست و فضل
 رو به کنج درویشین و خوش
 در نه بنشین و خوشتر ستای
 خود ستانی نشان اجل بود
 یا خط بازده بنا دانی
 یا برون نه قدم زخا شت
 غزل و قطعه و قصیده بسی
 نمط تازه و غریب بیار
 همه گفتند حبیب نا گفته
 من کیم تا کجا رسد سخنم
 خوشتر را حقیر مایه بدان
 متر منظوم و نظم بنشورت
 موجب عشق من زیبات

<p>در جهان هیچکس نشودش عشق هر زمانی سخن ندادند گفت همه را نیست گرچه جان تن مرد اگر بر فلک رساندش سخنه کز سر صفا گویند تو نه آنی که اهل دیده از صفا خاطر تو دارد و تو باز مانده نه بصورت پس باز دانسته حقیقت عشق اندرین شیوه تحفه برد از عراتی سلام عشاق</p>	<p>نشد الا سوز آتش عشق هر بصیری گهر نراندیغت جان معنی که در تن سخنست تا نگویید سخن ندانندش آن نکوتر که بر ملا گویند شریت عشق را چشیده نه هستی از حب ماسومی اندر فرق دانی میان عشق و مهر ز آنکه در زنده طریقت عشق نزد عشاق یادگار بسیار از جگرستان در و فراق</p>
<p>آن غریبان منزل دنیا محرمان سراج قدسی ساکنان طریقت علیا زنده جانان مرده در غم یا بادشاهان تخت روحانی شاهبازان دین مازند از حد و دو جو دگم گشته بکیشان زد و ست پروانه بمچو پروانه ز اشتیاق خیزش در ره دوست باز سر کرده چون ز کتاب در چهره شده</p>	<p>آن عزیزان جنت المادی لوح خوانان ستره کرسی راه داران جاده مثلاً مست حالال جان دل مشیار غوطه خواران بحر نورانی پیش بیان باز پس مانده وز حقول و نفوس بگشته سوخته بمچو شمع پروانه خویش تن را گلنده در آتش اجد عشق را ز بر کرده بر سر بر صفا خلیفه شده</p>

<p>یار خود دیده در پیش برده می سخورده شده بچو تو مست بر ره یار منتظر مانده بار محنت کشیده چون آید نظر جان ز جسم گسته کرده از جان بسوی گوش چو رود جان اناحق ز نایب حق در بن مینچ خیال بر کند</p>	<p>تن سجان مانده جان فدا کرد دوست نا دیده دل بداده زد نمک شوق بر دل افشاند ز هر فرقت کشیده چون مقید صدق میعاد باز دانسته لیس نه جفای سواد گوشت فارغ از حبت و گشته زینار گشته آزاد و همچنان بند</p>
--	---

مختل

<p>جنت قرب جامی ایشان جان من در هوای ایشان عقل کل هست گنگ از عقل آفتابی که عرش زده است همه در عشق خود فنا طلبند این مراتب بذات ایشان</p>	<p>تن من خاک پای ایشان نور رضوان صفای ایشان هر کجا با جرای ایشان مطلعی بر سبای ایشان که بقا در فناء ایشان است کین کرم از خدای ایشان</p>
---	--

سرچه اندر جهان عراقی نیست
اثرش از عطای ایشان

<p>آنکه ایشان بر و نظر کردند عشق در هر دلی که جا گرفت عشق در هر دلی که سر زد هر دلی که بعشق بینا شد هر کرا عشق یار و دس نمود هر ارادت که عشق را شاید</p>	<p>اولش عاشقی خبر کردند دست برد اندرون پای گرفت خمیه از عقل و علم برتر زد منزلش زیر بود بالا شد هر زمانه ارادتش افزود از رضا و موافقت زائد</p>
---	---

<p>باز انعام یاز را بیت شد محض لطفست عین خلاصت که علیک محبت مننه در دل و جان طالع اقبال چون رسد آن بجز استخراق تو خود ستادین طریق شوی نیک میخوان که تا شود مفهم</p>	<p>هر ارادت که از محبت شد او شش علم آخری غایت در کلام خداست میخوانی چون محبت رسد بعین کمال عشق نامش نهند اولو الانوار اندرین بحر اگر غرق شوی گر شنیدی شد ترا معلوم</p>
<p>حکایت</p>	
<p>مستند و محصل و کامل طالب اصل کار و تبارک فرج برخ سوی خانقاه شبلی کرد تا بر ماند ز پای تا سر آمد عشق نسیم بود و در لاله و اندرین عشق نیک و شیرین تا رسد ترا به عالم دل این اشارت بجان خیر و نیک سخن ابیات عاشقان آمد در که کلمات شمع تعبیه کرد بوی شوقش باندرون آمد دل بدو داد و عشق او بخیرید عشق او بر وجود خویش گزید دلش از عشق او مقصود شد بسته در دام عشق پائی نش</p>	<p>بود معروف و زاده کامل که در تحصیل علم حکمت شرع مرد سالک جوان صاحب در بارادت در آمد از در راه شیخ شبلی ز عالم تفرید گفت اول بحسن عاشق شود پس بیا چون صفات حاصل چون برید این سخن نیک و شیرین او ز شیخین جوانان آمد گوش کن تا ما مقدر فرد چون که از خانقاه بیرون آمد در گذرگاه کسی که اول دید حسن او را چشم عشق بدید ز دریاغ دلش منقطع شد گشت ناگاه از هوای دلش</p>

آنکه بر بود ناگهان دل وی
 بجزایات رفت و سر نهیاد
 قرب ساقی مرید عشق دست
 ز آتش عشق دوست میجوید
 چون خودی خودش نیاید رفت
 عشق او را زیاده خود بر بود
 شیخ شبلی بچشم حال بدید
 از خراباتیش طلب فرمود
 زان مجازی حقیقتی نمود
 زان میانش بخلوتی نشانید
 مرد عاشق جوهر خلوت شد
 انما العاشقون مذبحون
 عاشقان کشتگان زنده اند
 عاشقان را ز دو دل عودت
 دل عاشق ز عشق بیگیت
 وصف معشوق از عاشق پس
 وصف شیرین نیز دشمن گوئی
 سوز پروانه شوق پروین دان
 همه عالم اگر بران هویت
 جان فریاد اگر چه شیرین بود
 هر که او را دله بود آرس
 اکیه عاشق نه حرمت بان
 هر که بر خوان این هویت خام است

بجزایات رفت را و در پی
 با خراباتیان خراب افتاد
 در خرابات بود با ده دست
 با ده عشق او همی نوشید
 خرنش جلگه بباد برفت
 او نه معدوم ماند و نه موجود
 که بغایت رسید کار مرید
 نقد آن عشق را عیار افروزد
 قفل غم از در و لاش کشود
 کاندان لوح معشوق بجزوید
 از می مهر جنت حضرت شد
 عند باب الحبیب بطرحون
 ز آتش عشق دوست مشتعلند
 ناله عشق سخن را و دست
 ناله زیر عاشقان در است
 حسن عذر از چشم و امتق پس
 مهر لیلی ز طبع مجنون جوئی
 اصل سیدای وید این
 پشه را اتفاق هندیست
 عاقبت هم برای شیرین بود
 ناگزیریش بود ز دلداره
 زندگانی که میدهی بر باد
 نیست معنی همه در و نام است

<p>هر که از عشق بخیبر باشد بخیبر از بریدن منزل روز و شب سال ماه آواره هر که عاشق نگشت در معنی</p>	<p>اندرین ره بیان فرماید هوس گاه و جورا در دل در بیان نفس آواره آدمی صورت دست و خرم معنی</p>
حکایت	
<p>آن شنیدی که عاشق جانبا سنجش منبع حقائق بود روزی آغازه کرد و بلب بود عاشق زوزار سخت سخن مستمع عاشقان کرم انفس گرم تازان عرصه سحر باد عارفی زان میان بیارفت پیر عاشق که در معنی گفت نشنیده که ایند و بیاب این گفت و براندا از سر زبانی ناگهان روستائی نادان ناتراشیده بیکی نداشت لب شده خشک دیده تر گشته گفت کامی مقتدا می آید سخن خرم که دوشتم چگونه خرم خانه زاده جوان و فرجه نغمه من و او چون برادران عشق یکدم آوردم آن سبک ز قمار</p>	<p>و عطف گفته سخته شیراز خاطرش کاشف دقائق بود سخن و لغزب جان پرور سخن عشق بر در است سخن همه تان عشق بی جی و کاس پاکبازان عالم توحید گفت عشاق را مقام است از سر سوز عشق با او گفت گفت طوبی لهم و حسن باب سخن اندر بیان بغایت شوی خالی از نور دیده دل جان همچو عولی از ان میان برجا باز کار او فتاده سرشته غم کارم بخور که شب من خردار است بهر هنر استخوانش ز فریبی همه نغمه روز و شب غمشین و یار و رفیق بقیع میانه بازار</p>

ناگهان از غش بیدار دیدند
 مجلس گرم و غرقه در اسرار
 حاضران خواستندش آرزوی
 پیر گفت که اول ای خرچ
 نطق در بند و گوش باش می
 پس ندا کرد سوی مجلسیان
 هر که با عشق بر نیامیزد
 ابلهی همچو خر که به آما
 پیر گفتا توئی که در یار
 مانگ برزد و گفت کامی خروار
 رنگت ای خجیر عالم عشق
 خمر صفت بارگاه وجود برده
 از صفای باغ عشق روحانی
 طرفه دون هستی و خجیر
 هر مودت که عشق شیدا کرد
 هر طماننت که در حال افتد
 اگر تو پاک نظر بیا که گمن
 شور اول صفایا زنی نیست
 رو در عشق آن نگارینان
 هر که عشقش نه نیت خام باند
 عشق نویت نه نشین حیات
 عشق افزون جان دل جایت
 گاه باشد که عشق جان گزیده

از جماعت پرس اگر دیدند
 چون در آن معرض آمد آن گفتار
 خبر بمسجد زمانه آوردن
 بنشین یک زمان و هیچ گد
 بنشین و خورش باش دمی
 کاندیرین طافه و پیر و جوان
 زمین میان بیای بر خیزد
 جست و برخاست از خرقی پا
 دل نهستی ز عشق گفت اگر
 بان خرت یافتم بیار افار
 ناچشیده حلاوت غم عشق
 بخیب برزاده بخیب مراد
 بخیب در جهان حیدر
 که ندارد بد لبه سر نظر
 نور خورشید عشق پیدا کرد
 اثر عشق پاکبازان بود
 منتقطع از طبایع خاکی کن
 عشق بازی خیال بازی نیست
 که تو از عشق او شده ای حسن
 مرغ جانش اسیر دام بماند
 بلکه شمیم بر جبین حیات
 بلکه در طبع روح سائیمیت
 گاه در جوار جان زمان گردد

<p>گاه جان بنده شد حیاتش عشق آب در میوه خمر عشق است خدرت عشق عاشقان دارند</p>	<p>گاه شد چون بین نباتش عشق بلکه آب حیات خود عشق است پاکبازان جان نشان دارند</p>
حاصل حکایت	
<p>مطربان نفس خرمین بردار آنکه آهنگ پرده عشاق است مردم از حجب دوست بگذر تا من اندر سماع عشق آیم نفسی بنگیم ازین پس پیش همچوستان سماع به گیرم ساعتی همچو آرزو منده ان مرغ بسمل صفت خم پردها شرح عشق مجرب من جلیب روز اول چو جوهر انسان واهب عشق آلتی بخشید در زمانه پدید تو بر تو گشت خاطر ز صورت تو چو شد اندر دلش صفایاب روی زیبا از روی بد بگذید هر کجا حسن در لایبانی دید</p>	<p>یک زمانم دماغ ازین تر درار نفسه کز پرده عشاق است دل من زنده کن بزم من مجلس عاشقان بسیاریم ساعتی بگذرم ز بهستی خویش نقشه شوق دوست در گیرم ز اشتیاق حبیب دیدان آیم از روزگار حال بقال بد هم یک یک علی الترتیب مانیل عبود و خالی از ان که به روز نیک را توان بگذید حسن با فتح درشت یانیکو ز عفا که در دست هر دو نشده ادب به جمال را طلب بد شخو اهل کسی چونیکو دید چشم جانفش همی درو نگید</p>
حکایت	
<p>بود صاحب دل بدانش بهوش از قضای خدا وضع آله</p>	<p>در نواحی فارس تره فروش میگذشت از به راه خود ناگاه</p>

بیش قصری رسید در نگرید
 صد مرتبه خوب دید حیران شد
 قرب سالی از عشق مینالید
 و ایم از گریه دیده بر خون داشت
 بجز اوصاف او نخواست گفت
 با سنگ کوی او همیگر دید
 تا بدو خادمی پیام آورد
 سر خود گیر و گوش کن سخن
 گر تو سودای عاشقی نداری
 تو کجائی و ما کجا بهیات
 لیک اگر صادق در نهی
 بظلال کوه رو مقامی ساز
 طاعت کردگار عادت کن
 روزگاری بدین صفت یدان
 در تو مردم ارادت افزیند
 هیچ چیزی ز کس قبول کن
 چون شوی در میان خلق علم
 چون آتاک تر امر بدین شود
 چونکه عاشق پیام دوست شنید
 و اندر آنجا چنانکه دختر گفت
 شد بگوی که او اشارت کرد

صورت دختر آتاک دید
 دل مجموع او پریشان شد
 که رخ خوب دوست باز ندید
 چشمها چشمه های صیوان داشت
 و آنم از حسرتش خورد و سخت
 سگ کویش بروی نگذید
 که گذشت از حکایت آن کرد
 چون توئی را کجا رسد چو من
 شاید از قصر شاه بگذاری
 در بیابان و آرزوی فرات
 راه برگیر و بگذر از دعوای
 کعبه گیر و بگذر بکس بران
 صانع خویش را عبادت کن
 خود شود طاعت نهانی فاش
 به تبرک بنده مت است آیند
 نیز با همی کس گوی سخن
 با آتاک رسد حدیث تو هم
 آن دست زان فرج دید پیشود
 امر او را بجان دل بگذرید
 از عبادت نیارمید و سخت
 چار و دیوار گی عمارت کرد

غزل

عاشق ترک خواب خور کرد

جای خود را از گریه تر کرد

حیرت حسن دوست جاننش را
 دایم اندر نماز و روزه عشق
 پیش تیر اداست معشوق
 کارش از دست خود بدرفته
 در ره کوی دوستی سر پایا
 همت عالیش عراقی دارد
 عاشق بقرار از سر درود
 از ریاء دور شد جو اخلاص
 بوی تحقیق از آن مجاز شد
 و اما مشغول بذر خدایه
 نشیند از کسی نه با کس گفت
 هم رعیت مرید و هم شاهنش
 شبی آن میوه جلوه بخشفت
 آنکه معشوق تست گفت آری
 زو بس در رویک سودند
 شه خوبان چو دید آن حالت
 در خود از مهر و عشق مهربی دید
 چون در قصر خویش منزل کرد
 سینه پیروز از و دل گریان
 گشت چار چون بخورد و نشست
 طالبم را آنکه شد مطلوب
 امی پدر بهر من طلبیب سجو
 کوند اند همی در اسه مرا

از تن خویش بنجیب کرده
 درس عشاق را نیز کرده
 جگر خویش را سپر کرده
 یارش از کوی خود بدر کرده
 دل و جان داده یاز سر کرده
 سفر راه با خطر کرده
 بر ریاء مکتب چو طاعت کرد
 برده سوی عبادت خاص
 درمی از عاشقی برود بکشد
 نه بشه راه داد و نه بکشد
 در عبادت آشکار و نهفت
 همه از ساکنان درگاهش
 زو در شیخ در جوش گفت
 که قوای من آن نیم باری
 نکشود و بر خودش نگذشت
 مژگان شد از چنان حالت
 باز گردید و جای من نگذشت
 با هزاران هزاران در
 جان بدید غرق و تن گریان
 در ایام خود این سخن میگفت
 یا محب مرا که شد محبوب
 روزی بیا ز خویش دست بشو
 جان مردن بود عنای مرا

در ردول را در امجد طیب
 چونکه در دهن از طیب افروز
 نیست در دل ز بهر نوح آن در
 منم این در در را در او انم
 چون بیکبارگی بریت از کار
 گفت آتاک که محرم است
 سر غفاسات یا دماغ منگ
 چون بر رسید محرمش شفت
 عشق نقلی و چاره سازی او
 و آنکه آن شب برفت و اگر نه
 به تنه خسته و در له پرغم
 چونکه محرم شنید از این به از
 گفت آتاک چو این بنشینید
 باز بزرگان عهد او به شیخ
 تا کشاید بهر طریق حصول
 زمین نمط پیش او تسی را اندید
 راز وی در میان شد چید
 این بنا بر مراد من نهید
 پس آتاک گرفت او را دست
 پیش دختر از آن خبر بردند
 باز محبوب و بس محب مد
 زو سر انگشت بردش فی الحال
 سنت عشق و صدق با نگرند

به نگر دو مگر میوی حبیب
 هیچ دار و مرا نداد و سود
 که به تریاک دفع شاید کرد
 لیکن از شرم گفت تو انم
 با تانک رسید این گفتار
 تا برسد از و خضیه که گیت
 زیر دریاست یا بسی منگ
 راز خود را چنانکه بود گفت
 بر غم خویش دبی نیازی او
 گر چه بی التفاتی از وی دید
 همه نفس بر کرد با محرم
 گفت در خدمت آتاک باز
 باید این در در او را طلبید
 تبخیر بخواست از در شیخ
 کند از راه خادیش قبول
 قصه راز او فرود خوانند
 برضا گفت آن جماعت را
 یک او را مراد او بدید
 پیر عقد نکاح او در دست
 هدیش ساخته بیاوردند
 چونکه در استان شیخ رسید
 بار دادش کنون که بود حل
 حسن تدبیر ختم کار کرد

آن صفا کنه معاملان بیکویت در دل خود در مراد کشاد خانه اش چنان مزین کرد	نیست دل را هیچ نوع از دست چونکه بنیاد را بر اصل نهاد عشق او را چو خانه روشن کرد
حاصل حکایت	
کز درون آمدی نه از ده پست با تو سودا سے لاله بالی کرد از چرخ تو خانه روشن شد همه سرست جام عشق تو ایم شب ما با خیال تو ز فرست یادت از هر چه در جهان شتر صورتش مست لیکش جانست لوح محفوظ عشق میخوانم مهر ریش بجان خریدم بود گر تو با من سنے چرا بنیم مے برد از دیار جان و قهر گر ترا نیک دوست میدارم	مرحبا مرحاب محبت دوست دلم از خفته خانه خالی کرد تا غمت ساکن دل من شد تا گرفت اروام عشق تو ایم اکیه حسن رخت دل افروزست حسن از روضه جان شتر بر در صورت تو حیرانست من چو در عارض تو حیرانم دیدم کان جمال دیده بود با خود از بجز دے ترا بنیم چون نظر رخ تو مکنم با کسے گفتنی سنے بارم
ایضا	
تا که حسنش جمال بنماید نه مهر و نایه آن توان دیدن هیچ عیبم کن که معذوم دل بصدورست پاره پاره کن تو گویشو حقایقش بنی بست پرستیدن آرزو شود	دیدم پاک بین همه بایده حسن جان بجان توان دیدن اکیه خوانی عشق مغرورم گر جمال بتم نظاره کنی گر تو شکل و شمایلش بنی همچو من دل اسیر شود

کیست کورا در چشم بنیا بود بسیچکس دیده بصیرت از جمالش نمی شکمید دل آن لطافت که حسن او دارد عشق رویش همی کند پیوست	بس رخ خوب او دلش بر بود که دل و جان بحسن او نگذشت بسیر عقل و محی فسید دل دل صاحب دلان بدام آرد حلقه در گش عاشقان آرد
--	--

حکایت

پیر شیراز شیخ روز بهمان چون بادیوان عاشقی بر شد سالها با جمال جان افروز درشت او لبری فرشته نهاد اتفاقا مگر سغیه دید رفت تا در که آتابک سعد گفت کای بادشاه بنی یار سعد زنگی را اعتقاد که شربت گردد روزی مگر عیادت شیخ دلبیری دید همچو بد بنیر چون آتابک چشم خویش بیدید بود نزد یک شیخ اسوزنده پامپا از کناران صوفی گفت چشم اگر چه حیران آتش از تن نصیب خود طلبید گل شد آتش به پیش ابراهیم نظری کن سر صفا آید	آن بصدق و صفا فرید جهان روز به بود روز به تر شد روز شب کرده بود شهباز روز که رخس دیده را جلایید کان بری پای شیخ میالید تیز روز تر ز شیر برق از رعد پای شیخ کبار با مرداد در حق شیخ افزا انکاشت دید حالی که بود عادت شیخ جست در بر گرفت پای فقیر از چای زیر لب همی خذید منقله پر ز آتش آگنده جست و در زو بنقل آتش پای را پیش هر دو کیاست سوزش مفر بخیر و طلبید وز تجلی سوخت جسم کلیم بطبیعت مگر نیا لایید
---	--

<p>دانا من مقیدم باری عاشقان ضعیف را واپس می توانی بلطف دستم گیر خون ایشان چرت بر تو حلال که نذار بجسد تو هیچ کس مکن اید دست هر چه بتوان کرد پایت ای خور زهره باز گیر بر دل ریش عاشقان چرخش</p>	<p>گر ترانیت با غمش کاری تو خوش و فارغ از غم راپس عجز من بین حامی من بند بر داری از عاشقان شیر لال لبسی التفات کن نفس فانعی ز اندرون جلاوت در گر تو خولی بر ما ضعیف فقیر رخ بامی نار جان من بخش</p>
حاصل حکایت	
<p>سالکان زمین معشوقند بلبل اندر هوای گل میرد هست ما وای عاشقان است عشق در نور او طاهر بود نقطه یافت عشق بر سر حد من ندارم بغیر ازین کار که نذارم گذر به هیچ فسق</p>	<p>عاشقان در کین معشوقند عاشقان را ز دست نگزید اندر باخا اگر مقامی هست چونکه من آمد از عدم وجود جان چه مامور شد با مر احد گر تو از عشق فارغی باز هست جانم خیال عشق غریق</p>
ایضا	
<p>در دماغم رگیت از سودا نیست جز گیسو تو بر خور دار موی نسرق ترا ز موی میان بطح طهره های طاروت سوخت مارا چو موی در آتش الحق آن نیز هم به پیشانی</p>	<p>عکس هر موی تایی بت عنا از وصال قد تو ای دلدار فرق کردن چشم من توان شد دلم تا شدم گرفتار موی زلفت فراز عارضش ای روبرو دلم به پیشانی</p>

<p>نور ماه است یا شعاع جبین مانده زمان نغمه در گفتم سن رخ تو خسته جان تواند دید لب لعلت که روح بخش فلست عاشقان تو یاکبارانند</p>	<p>شمع پروانه سوز یارین هست بیمار دهرت مرد فکن چون بدین دیده آن تواند دید برگ گل از خجالتش نخلست صدیق عشق تو شاهبازانند</p>
حکایت	
<p>شیخ الاسلام امام غزالی والله حسن خمر بر ویان بود بود چشم صفای آن صادق گمگه همیشه سوار بر دره کرده از لطف وضع ربانی شیخ را چون نظر بر افتاد از دل و جان در ره می نگرید شده مردم بشیخ چون نگران صوفیان جمله متفضل گشتند لیک پیری که بود غاشیه دار تبع صورت از تو لائقیت شیخ گفتش مگوی هیچ سخن گره بافتا و می بصورت زار عاشقانی که مست و مدوشند زاندر وزن غافلست پست بین گره توبی مغز نام دوست بری هر که از دوست درست مینویسد</p>	<p>آن صفا بخش حالی قالی در ره عشق در دست جوان بود بزرگاری خیال جان عاشق در میدان فزون صد در پی تاب تنش جهان نورانی صورت دوست دید باز آید پیر نظر او بروی دیگر دید شیخ در روی آن بری حیران همه بگذشتند و بگذشتند شیخ را گفت بگذر و بگذر شرمت از این همه خلافت رویت احسن راحه الامین بودیم جبریل غاشیه دار باده از جام عشق می نوشند زان شعاعی خور دوست بین باشی از عشق روی دوست بری جوهرش را عوض نمی کا بد</p>

<p>اگر هست قوت مردوان هست آرام جان من مهرش دل من از حسن او بقا خواهد پای دل را بدام او بستم ناراحت او ز ما را بجویان</p>	<p>اینک است این سلاح دین میدان هست سود و زیان من مهرش دیدم ام دید دل چهره خواهد وز می اشتیاق او بستم ز اشتیاق رخس غزل گویان</p>
<p>اگر ای آرزوی جان که توئی شوم از قید جسم جان فانی گره دور و زری بگشاید چون حدیث تو بشنود گو بستم دیدم را دیدن تو می باید بسته عقل و هوش ازین پس هر نفس چشم شوخت از بی ناز بال آب حیات جان من است بالیت کو حیات شد جان را مسکن دل چنانکه عادت است نه فراغت بهجت حال است گره بتر بر مثال تو بهیم باقی بهیم رقیب من گذران جان ما را تعلقه که بست هر چه دل را بران نباشد آرد دل نخواهد که دیده را بیند اندر آن ره کنیز نشان جویند</p>	<p>باز بهیم ترا چنان که توئی تبو مشغول وز جان فارغ التفات کنی بمشعل من رود از حال خویشتن هوشم دیدنت کرخه شوخت افزاید چشم جادو و خال شوخ تو بس شیوه تازه میکند آغاز شب پیدا غم نهان من است قدر نبود چرا آب جویان را که دلم مخزن محبت است نه محالی که بشنوم سخت بود احیای جان بهیم دیدم بر هم نهاده دل نگران باقی آورده ایم روز سخت دیدم خار بود ز دیدن باز دیدم حیران که تا کجا بیند سرفرا کرده ترک جان گویند</p>

غزل

خامشی از سخن نمیدانم وزمئی اشتیاق تو مستم زانکه نزدیک بین هر دوست در نیاید مگر تو دریای بی لیک جویان درو عشق تو نیم راه مقصود را با بنمای همه را دم بدین رویت	خبر حدیث تو من نمیدانم در کند غم تو یا بستم دیدم ما اگر چه بانورست ساکن است او مگر تو بشتابی گرچه ما خورده مر عشق تو نیم طالبان را در طلب بکشی دین و دنیا می خویش در کویت
---	---

یا رب این دو قسم میسر باد
که بدیدار دوست گردم شاد

کرد او طاف حسن او تقیر ز ذکر امات اولیا لامع با جماعت فقیر صاحب درد مجلس عاشقان منور شد که ازان نعم خلق عاجز ماند آخر این پاره چوب دریابد وزنه مین در هوا همیشه است حرکت را بعاشقان بگذار قرب بچاره مجلسی جان نواز چون مجلس نیامدست کجاست سخن عشق نیز بار یکست در نیاید میان تا ریکی چون بخش جاد را حرکت	چون در آمد بشهر دوست فقیر اندر آمد بسج جامع بعد ازان چون نماز جمعه کرد از مقابل منبر از منبر شد برزبان سری از حقیقت نثار گفت کافهام اگر چه در تابد منبر از جای خویش تن بر جات شیخ گفتش ادب نگه میدار منبر آنجا که بود بانه استاد شیخ گفت آنکه نور مجلس است مجلسم به نقاش تا یکست عذر در آورده هر آنکه بار یکی یاد او بر زبان ما برکت
--	--

<p>صحن جهان را چراغ میدیست بدین سیاه بچشم عشاق داند آنکس که ز نشان دارد نشانقانش چه در حدیث آیند عاشق از تیر او همه میرد گر ندانے تو این سخن یقین</p>	<p>مگر آن دل شکار اینجاست جان بداند عاشقان فراق که ز شوقش جاد جان دارد در دویار گوشش بکشایند چوب منبر هواست گیرد در سریش بچمن مسجدین</p>
حاصل حکایت	
<p>مرحبا مرحبانیم صبا حال ما را درین پیشانی اینچنینیم بنور بگذارد گویند تقسم هر ما کار باشدش هیچ میل درخت گویند در دوش و ناما کاست نماطرش هیچ سودی مانگند بیچ داند که حال ما چونست دوری از ما هنوزم جوید از جالش اگر چه محروم جز مرادش مرا در نمیست هست جانم چنان بهر شوق خود ندانم که در چه کامم در کندش چنان گرفتارم گر چه او خود سنه بر ز نامم هر که جایش بکوی دست بود</p>	<p>خبر از دوست چیست باز نا باز گو تا از چه میدانی یا غمیت بدین طرف دارد یا خود از ما فراتر غمت دارد یا فراموش کرد صحبت ما یا هنوزش سر جفا باست یا دگر نام بدلان خبرد یا ز ما خود سخن دگر گویند یا ز ما خود سخن نمی گوید هر چه خواهد کند که مظلوم غیر او خاطری و یاد نیست که نداند سراق را از جویول باری از خود خبر ندارم من که خلاصی طمع نمیدارم تا برفت او برفت آدم سپیل جانش بکوی دست بود</p>

دید که طالب جمال تو شد | با عشق قوت خیال تو شد

اشعار خاتمه

از تو بهرم چو در نهاد بود	من کیچم تا مرا مراد بود
هر که او بر غم تو دل نهاد	آرزو با آرزو سست تو داد
شوق دلبسته ارادت تو بود	ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاک درت پناه نیت	آستان تو سجده گاه نیت
من ز کویت بدر ندانم رفت	ز آنکه زمین در کجا توانم رفت
زین سخنها خلاص دانی چیست	آنکه دور از تو من ندانم چیست

گویی داری چو من هزار هزار
ختم گشت این سخن برین گفتار

خاتمه الطبع کلیات عراقی از مولوی محمد علی صاحب صحیح

حد و پاسبان بقیاس صانعی را سزاوارست که گلشن نظم را از بهار فصاحت و بلاغت
تر و تازگی بے اندازه بخشید و در قالب اشعار پسندیده از مضامین جدیده جان نمودید
که شعراے متقدمین و متأخرین از سیر الی آن عذب البیان و سامعین متذوقین
از سمع قبول شبکه گیر ارمی رطب اللسان و لغت سرور کائنات خلاصه موجودات
شاید که کلام شیرینش باب حیات دائمی و مہمونی نمود و کافه نام را از ظلمت جل نور علم
رہ بود که ای باب علم مہر نفس ترقی فرمایید و در بر خیز از ان بقیصا کے الشعر من الحکمة
بشعر گوئی توجہ تام فرمود و در ادب و شاعری و سخنوری داده شعری نامی گرامی شد و نصیحت
لا تعد ولا تحصى یا دیگر خویش گذشتند از جمله نوادر و روزگار نسخه کلیات عراقی که
بعد م موجودگی حکم فعل پیدا دیه گوگرد و حمر و شبت که طالبان این گوهر نایاب بحسب خویش
سرگردان شده نامید شدند و جویندگان این نسخه کیاب بتلاش آن فرو مانده از پیشانی
از اتفاق زمانه این گنج فراوان نمان بود که حالا بطور آمد یعنی بسعی تا مگر یک نسخه قلمی

بهر سیدالارزامتدو زبان و لعلی کاتبان جابجا اصلاح پذیر بود چون مالک مطبع و ام قبال
 بطبعش توجه فرمود ترتیم و اصلاحش به شاعر نازک خیال خوشنویش با کمال جناب
 منشی شیخ پریشان صاحب فیض متخلص بود همی شاگرد رشید آفتاب الدوله بهادری
 متعلق ساخت - حسب الارشاد و انجناب که خدمت بر میاد چنان بتند و محاکم
 بهندیب و ترتیش خیال که شاید بر دقتند و در را از حذف و گل را از خار پاک ساختند
 و نیز این خاک را زره بمقدار که بخدمت تصحیف مامور بود بدستی آن بقیه فرو گذاشت
 با آنکه کار را و دیگر دشت اگر ناظرین بر عیب مطلع شوند بذیل عاطفت پوشند
 احمد الله والتمس که درین ایام فرخنده فرجام کتاب مستطاب و نسخه کیاب یعنی
 کلمات عراقی که عدلی نظیر خوشنویس دشت حرف حرفش بفصاحت بعبانی هم آغوش
 و تفسیرش ببلایع جامی بهوش هر شعرش دفتر گوناگون و نشو ویدی و هر شعرش
 در ایامی موجزن و تفسیری قطعات و رباعیات دلپذیرش توت روح و روان
 شغوش بعبانی حقیقت جان عاشقان و شافی هزار گل بگل صد هزار برگ
 بر برگ هزار رنگ و بر برگ هزار بو و ماه اکتوبر ۱۳۰۵ مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۰۵
 این شاه معالی در مطبع نامی جناب منشی نوکشور صاحب سی آئی ای و ام قبال
 غازه اقسام بر دالیده از پیرایه طبع آراسته و پیرایه بعد جلوه گری در محکم
 عالم خرامیده مطبوع و لهای مشتاقان گردید فقط



مجلسه اول

مجلسه دوم

